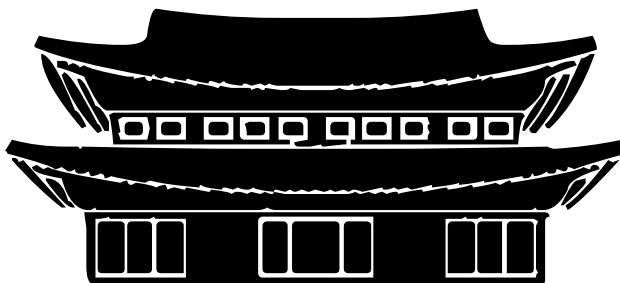




داستان های هولناک از گُره قدیم

هو مر هالبرت

مترجم: امید وحدت نارویی



داستان های هولناک از کره قدیم

«هومر هالبرت»

مترجم: امید وحدت نارویی

نوع چاپ: الکترونیک

نوبت چاپ: ۵ فروردین ۱۴۰۱

ویراست اول

راه های ارتباط با مترجم:

 Omidvhnaroui@gmail.com

 [omid.vahdat925](https://www.instagram.com/omid.vahdat925)

 [@Cometmroe](https://www.t.me/Cometmroe)

- تمامی حقوق متن ترجمه شده برای مترجم محفوظ است و هر گونه سوءاستفاده از متن کتاب بدون کسب مجوز از مترجم، شرعاً حرام می باشد.

فهرست مطالب

درباره کتاب

درباره هومر هالبرت

پیشگفتار مترجم

پاداش یک گدا

اشتباه شکارچی

داروی الاغ ساز!

ماجراجویی در زیر دریا

ضرورت، مادر اختراع!

جواهر زندگی

زاغی که شمش نقره هدیه می داد

داستان یک طبیب

گربه ها و جسد مرده

ماجراجویی جو

فرماندار شجاع

نبرد مرغ و هزارپا

انتقام شکارچی ببر

چین چگونه شیاطین را گول زد؟!

روح نامرئی

دهمین نسل

درباره کتاب

هومر بی. هالبرت یکی از مشهورترین مبلغان آمریکای شمالی بود که در دهه ۱۸۸۰ برای تبلیغ به کره آمد، او به داستان های ارواح علاقه زیادی داشت، اما سال ها دانشمندان کره ای که با او ملاقات می کردند، سوگند می خوردند که چنین داستان هایی در کره وجود ندارد. اما در نهایت، او دریافت که کره هم دارای ذخایر فراوانی از داستان های ارواح و پریان است که بسیاری از آنها به شکل وهم آور بیان می شود. اما، از آنجا که این داستان ها بیش از حد خرافی به نظر می رسیدند یا با شمنیسم و بوداییسم در ارتباط بودند، دانشمندان از صحبت کردن در مورد آنها شرم می کردند. منبع اصلی این داستان ها مجموعه «یادام» بود. این مجموعه شکلی از داستانهای کوتاه در دوره جوسون^۱ به شمار می رفت. گرچه متون کلاسیک کنفوسیوس دروازه ای برای آنچه که در این آیین به رسمیت شناخته می شد ارائه می داد؛ اما یادام، به نوعی یک دریچه فرار بود که با چیزهایی بسیار نزدیک به زندگی روزمره سروکار داشت. داستان هایی که در یادام مطرح می شد در مورد افرادی بود که همیشه از ویژگی های قابل تحسین فضیلت کنفوسیوس بهره مند نبودند. در عوض، آنها اغلب طفره جویان ماهری بودند که موفق می شدند از موقعیت های دشوار فرار کنند. از میان تله ها و خطرات جان سالم به در ببرند؛ با ارواح، پریان و روباه های نُه دم مقابله کنند و حتی در این روند به ثروت هم برسند. مجموعه حاضر، برای آشنایی با دنیای گمشده کره قدیم و موجودات مرموز آن سرزمین، جهت لذت بردن خوانندگان در قرن بیست و یکم ارائه شده است.

۱. دودمان جوسون یا سلسله چوسان جدید، دودمانی بود که در سال ۱۳۹۲ میلادی توسط ژنرال یی سونگ گی در کره تشکیل شد. حکومت جوسون تا اکتبر ۱۸۹۷ میلادی به حیات خود ادامه داد و در طی این مدت ۲۷ پادشاه حکومت کردند. پایتخت این سلسله شهر هان سونگ یا سئول امروزی بود. در این دوره، دین کنفوسیوس دین رسمی کشور شد. همچنین در این دوره ژاپن به کره حمله کرد ولی به دلیل کمک چین به کره، در این حمله ناکام ماند. در این دوره، نفوذ چین در کره افزایش یافت به طوری که در قرن هفدهم میلادی، پادشاهان جوسون تنها رؤسای پوشالی بودند و قدرت اصلی در دست چینی ها بود و کره از چین تبعیت می کرد.

درباره هومر هالبرت

هومر هالبرت در سال ۱۸۶۳ در نیوهون، ورمونت و در خانواده کالوین و مری هالبرت به دنیا آمد. مادرش مری الیزابت وودوارد هالبرت، نوه مری ویلوک، دختر الازار ویللاک، بنیانگذار کالج دارتموث بود. هالبرت پس از فارغ التحصیلی از دارتموث، در سال ۱۸۸۴ در مدرسه الهیات اتحادیه شرکت کرد. در سال ۱۸۸۶ ابتدا به همراه دو مربی دیگر، به نام های «دلزل ای. بونکر» و «جورج دبلیو. گیل مور»، به امپراتوری کُره رفت تا در مدرسه سلطنتی انگلیسی تدریس کند. در سال ۱۹۰۱ مجله The Korea Review را پایه گذاری کرد. قبل از ۱۹۰۵ او نسبت به دخالت ژاپن در کره نظر مثبتی داشت و آنها را عامل اصلاحات می دانست، این در حالی بود که نسبت به روسیه نظر مطلوبی نداشت و آن را عامل ارتجاع می پنداشت؛ ولی موضع خود را در مورد ژاپن، در سپتامبر ۱۹۰۵ تغییر داد، در آن زمان از برنامه های ژاپن برای تبدیل امپراتوری کُره به یک تحت الحمایه انتقاد کرد. او از سمت خود به عنوان معلم در مدرسه راهنمایی دولتی استعفا داد و در اکتبر ۱۹۰۵ به عنوان فرستاده امپراتور گوجونگ به ایالات متحده رفت و به اقدامات ژاپن اعتراض کرد. در سال ۱۹۰۶ و پس از بازگشت به امپراتوری کُره، به عنوان بخشی از هیئت مخفی امپراتور گوجونگ به دومین کنفرانس بین المللی صلح که در ژوئن ۱۹۰۷ در لاهه برگزار شد، رفت. ژاپنی ها او را مجبور به کناره گیری کردند. کتاب عبور از کُره هالبرت که در سال ۱۹۰۶ منتشر شد، به شدت حکومت ژاپن را مورد انتقاد قرار داد. او از نظر تئوریک چندان مخالف استعمار نبود، بلکه معتقد بود که مدرنیزاسیون ژاپن سکولار از مدرنیزاسیون الهام گرفته از مسیحیت پایین تر است. او در ۸ مه ۱۹۰۷ توسط ژنرال مقیم ژاپن در کُره، از آن سرزمین، اخراج شد.

دستاورد:

هالبرت با تحقیق و مطالعه خود در زمینه املاء و دستور زبان هانگول با جو سی کیونگ به پیشرفت این الفبا کمک کرد. او همچنین اولین کتاب درسی مفصل هانگول را تالیف کرد.

میراث:

گفته شده که او یکی از دوستان نزدیک گوجونگ^۲، یکی از واپسین امپراتوران گُره، بود. یکی از دانش‌آموزان جوان دبیرستانی او اولین رئیس‌جمهور کره، سینگمن ری بود که او را در سال ۱۹۴۸ به جمهوری گُره دعوت کرد. هالبرت در طول همین سفر، به بیماری ذات‌الریه مبتلا شد و درگذشت. روی سنگ قبر هالبرت نوشته شده: «ترجیح می‌دهم در گُره دفن شوم تا در کلیسای وست مینستر.»

او در گورستان خارجیان یانگ واجین در سئول به خاک سپرده شده است. او دریافت‌کننده نشان شایستگی بنیاد ملی توسط دولت کره بود و اکنون در جمهوری گُره با عنوان افتخاری (سهیم در استقلال) شناخته می‌شود.

آثار:

- ۱۸۹۲ نشریه مخزن کره ای «The Korean Repository» (او سردبیر این نشریه ماهانه بود)
- ۱۸۸۹ دانش لازم برای همه
- ۱۹۰۶-۱۹۰۱ نشریه کره ای «The Korean Review»
- ۱۹۰۳ علامت جومنا
- ۱۹۰۳ جستجو برای کلوندایک سیبری
- ۱۹۰۵ تاریخ گُره (دو جلد)
- ۱۹۰۵ گرامر مقایسه ای گُره ای و دراویدی
- ۱۹۰۶ عبور از گُره
- ۱۹۰۷ ژاپنی ها در گُره: گزیده هایی از نشریه «The Korean Review»

۲. امپراتور گوجونگ (تولد، ۸ سپتامبر ۱۸۵۲ - درگذشت، ۲۱ ژانویه ۱۹۱۹) بیست و ششمین پادشاه سلسله جوسون بوده است. وی که از سال ۱۸۶۳ تا ۱۹۰۷ حکومت کرده است، شانزدهمین پادشاه چئولجونگ شده بوده پس از او فرزندش سونجونگ، آخرین امپراتور گُره شانزدهمین وی شده است. در زمان فرمانروایی فرزندش، کشور گُره با یک قرارداد به ژاپن الحاق شد.

- ۱۹۲۵ اومجی- جادوگر (مجموعه داستان)
- ۱۹۲۶ چهره در مه

پیشگفتار مترجم

به نام پروردگار یکتا و خالق بهار روح انگیز، پروردگار مردم پاک سرزمینم ایران و هستی بخش آسمانها و زمین. فرا رسیدن تولد دوباره هستی و نوروز باستانی را به تمام هموطنان عزیزم تبریک و شادباش عرض می کنم و از خداوند منان، سالی پر برکت و پر از دوستی، صلح، نعمت و رحمت الهی را برای همه آن عزیزان مسئلت دارم و امیدوارم هرکجا که هستند با وجود سختی ها و دشواری ها، شادکام و پیروز باشند و چشم های خود را به تالو رحمت الهی نبندند که در هر شرایطی «لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ».

اما مجموعه حاضر، دنباله ای است از ترجمه کتب پیشین بنده، پیرامون ادبیات و فرهنگ کشور گره، اگر در خاطر گرامی تان باشد، همانطور که در مقدمه کتاب «داستان های عامیانه مردم گره» عرض کرده بودم، در رابطه با دیگر کشورهای متمدن جهان، دانش مردم سرزمین عزیزمان نسبت به فرهنگ و ادبیات شرق، خاصه شرق دور، چندان برجسته و در حد کمال نیست و اگر کتبی در این موارد چاپ یا انتشار یافته است یا خیلی انگشت شمارند و یا اطلاعات چندان گسترده ای ارائه نمی دهند. بنده تا جایی که در توانم هست برای رفع چنین نقیصه ای می کوشم و امید دارم که پس از بنده، افراد مستعد و سخت کوشی یافت شوند تا این راه ناتمام را به سرانجام مقصود رسانند و نقش مؤثری در شناسایی فرهنگ و ادبیات ملل جهان به میهن عزیزمان و شکوفایی اندیشه گفتگوی تمدن ها بردارند.

این مجموعه شامل ترجمه ای از داستان هایی است که هومر هالبرت، یکی از شرق شناسان پرکار و مستعد غربی در مجموعه مجلاتی که منتشر می کرد ارائه می داد. داستان های حاضر بیشتر جنبه سرگرمی، فانتزی و در کل سوررئالیستی دارند و خواننده را با ناشناخته های زیاد و غیر قابل پیش بینی آشنا می کنند. ما در این کتاب با روباه های نه دم، اعمال شگفت انگیز قهرمانان داستان، جانوران سخنگو و دنیای شیرین و عجیب پیرامون آنها آشنا خواهیم شد. این داستان ها آنطور که از اسم کتاب بر می آید، چندان هم هولناک نیستند اگرچه اکثرا چنین درون مایه ای

دارند ولی همه آنها، با یک پایان خوش و خواننده پسند به اتمام می رسند. بنده بیشتر از این به شرح کتاب نمی پردازم و خواننده های عزیز را با دنیایی از عجایب دل انگیز و فضای شیرین داستان ها، تنها می گذارم تا خود شاهد لمس این زیبایی ها باشند. در پایان اگر لغزشی از سوی اینجانب، چه در ترجمه و چه در متن ویراستار شده، مشاهده نمودید، با بزرگواری خود عفو بفرمایید و بدانید که نهایت تلاش اینجانب همین بوده است. برای دسترسی همه مردم سرزمینم با فرهنگ و ادبیات شرقی، از ابتدا هدفم این بوده که کتب ترجمه شده را به صورت رایگان در اینترنت قرار دهم لذا تنها خواسته ام از شما خوانندگان عزیز این است که اگر کتاب را مطالعه کرده و پسندیدید از ذکر صلوات بر محمد و خاندان پاکش دریغ نوزید تا لذت کتاب دوچندان شود. اما خواهشی که از عزیزان دارم این است که حقوق مترجم را رعایت کنند، بنده هیچ مشکلی با انتشار متن کتاب در هر جایی هم که باشد ندارم ولی باید با ذکر منبع انجام شود. در نهایت اگر دوستان پیشنهاد یا انتقاد و هر نوع گفتگویی با اینجانب دارند، نشانی شبکه های اجتماعی خویش را در ابتدای صفحه قرار داده ام.

زلف سخن چو پیچید در زلف ماهرویان

گفتار نمی پذیرد پایان تا قیامت...

«امید وحدت نارویی»

بهار ۱۴۰۱

۱

پاداش یک گدا



او ابتدا گدا نبود و نیازی هم نبود که باشد، اما وقتی راهبی مقابل خانه پدرش با او ملاقات کرد و انگشت استخوانی اش را به سوی او گرفت و گفت: «در پانزده سالگی گدا خواهی شد!» کافی بود تا او را از تبدیل شدن به گدا بترساند. من نام او را فراموش کرده‌ام؛ اما می‌توانیم او را پال یونگی صدا بزنیم، این نام هم مثل هر نام دیگری است که می‌توانیم روی او بگذاریم. او دوازده سال داشت و تنها پسر یک پدر و مادر ثروتمند بود. اینکه چگونه راهب زهد فروش می‌دانست که او قرار است گدا شود، چیزی بیش از آن است که بتوان آن را توضیح داد، شاید او به پسر و آینده خوبش حسادت می‌کرد و به اندازه‌ای تیزبین بود که آموخته بود فقط با گفتن، برخی کلمات می‌توان مردم را وادار کرد تا کارهای دلخواه آنها را انجام دهند. پال یونگی پسر حساسی بود و هرگز به حرف‌های راهب شک نکرد. او حدس می‌زد که اگر در خانه بماند و گدا شود، به این معنی است که بخت بدش گریبان پدر و مادرش را می‌گیرد و مایه آبروریزی آنها می‌شود، اما اگر آنجا را ترک کند و یک جور گدای دوره گرد شود، ممکن است آنها نجات پیدا کنند. اینکه چگونه والدینش را ترغیب کرد که او را به حال خودش رها کنند، گفته نشده است، اما یک روز بدون داشتن حتی یک سکه در جیبش، به راه افتاد و نمی‌دانست که آیا دوباره خانه پدری اش را می‌بیند یا خیر. او از میان استان چونگ چئونگ، تا سراسر جوریونگ (گذرگاه پرنده)، به راهش ادامه داد و به سمت جنوب رفت و در اطراف رودخانه هانگانگ سرگردان شد. او از خانه‌ای به خانه دیگری گدایی می‌کرد و آنقدر با ملاحظه بود که به سختی جرأت می‌کرد زیر سقف خانه کسی

بخواهد، زیرا می‌ترسید، بخت بدش گریبان صاحب خانه را بگیرد. اکنون، لباس‌هایش کهنه و پاره شده بود و هر چه می‌گذشت، لاغرتر و لاغرتر می‌شد. بیشتر اوقات از گاه و لوبیاهایی که اسب‌ها در گوشهٔ آخورشان کنار می‌گذاشتند می‌خورد و گاهی هم با خوک‌ها هم غذا می‌شد.

یک شب که داشت لنگان لنگان در امتداد جاده به سمت روستایی می‌رفت، ناگهان احساس کرد توانش دارد از بین می‌رود، بنابراین کنار تپه‌ای در کنار جاده افتاد و دست از ادامه دادن کشید. او به خوابی سبک و آشفته فرو رفت؛ ولی خیلی زود با صدای شیههٔ یک اسب از خواب بیدار شد. در آن زمان هوا تقریباً تاریک شده بود، اما وقتی از جایش بلند شد، اسبی را دید که در حال دویدن به سمت جاده بود و صاحبش روی آن دیده نمی‌شد؛ اما افسارش رو به عقب آویزان بود. روی پشت اسب، دو جعبه کوچک اما ظاهراً سنگین قرار داشت، همانطور که اسب داشت از کنارش رد می‌شد. او افسار آن را از پشت گرفت و به سرعت حیوان را متوقف کرد. آن جعبه‌های سنگین، جز پول چه چیزی می‌توانستند در خود داشته باشند؟ او یک لحظه دچار وسواس شدیدی شد، اما کمی بعد، خنده اش گرفت و گفت: «من هنوز پانزده ساله نشده‌ام، اگر قرار است یک گدا شوم، پول به چه دردم می‌خورد؟» بنابراین اسب را دور از جاده به درختی بست و به سمتی رفت که آن حیوان، از آنجا آمده بود. هنوز یک مایل نرفته بود که در تاریکی، مردی ظاهر شد که انگار خیلی ترسیده بود و تا آنجا که می‌توانست سریع می‌دوید. او تقریباً داشت به سمت پال یونگی می‌آمد و وقتی به او رسید، اولین کلمه‌ای که به زبان آورد این بود: «اسب من را ندیده‌ای؟»

اگر نتوانم آن را پیدا کنم، کارم تمام است. مالیات دولتی از ناحیه حکمرانی من روی آن، حمل می‌شد و اگر گم شود سرم را می‌زنند و تمام خانواده ام را دچار فقر می‌کنند.» پسر از او رنگ اسب و سایر مشخصات آن را پرسید و وقتی مطمئن شد که او صاحب اصلی اسب است. او را به جایی که حیوان را بسته بود هدایت کرد. صاحب اسب آنقدر خوشحال شد که به گریه افتاد و در حالی که یکی از جعبه‌ها را باز می‌کرد، یک شمش نقره بیرون آورد و سعی کرد پسر را وادار کند تا آن را بپذیرد، اما او نپذیرفت. مرد پس از اصرار بیهوده، اسب و مالیات را برداشت و به راه خود ادامه داد. بنابراین سرگردانی پال یونگی دو سال دیگر هم طول کشید. او از ترس اینکه مبادا بدشانسی برای کسی به ارمغان بیاورد زیر سقف خانهٔ هیچ کس نمی‌خوابید و محل خواب خود را

در اصطبل یا زیر توده ای از گاه مرتب می کرد و گاهی اوقات، در هر گوشه و کناری که می توانست می خوابید. سرانجام، بخت و اقبال، در اواخر پاییز و زمانی که سرمای زمستان داشت کم کم فرا می رسید، او را به روستای یانگجورساند. در آن لحظه شخصی او را برای اقامت شبانه به خانه اش دعوت کرد اما او طبق معمول نپذیرفت و گفت که ممکن است برای آنها بدشانسی بیاورد؛ اما هنگامی که روی خود را برگرداند، شخصی به او گفت: «در بالای دره و میان تپه ها، خانه ای زیبا وجود دارد. هیچ کس آنجا زندگی نمی کند. می گویند یک مکان تسخیر شده به شمار می رود. هر کس، قبلاً آنجا زندگی می کرد توسط اجنه کشته شده است. چرا نمی روی و آنجا استراحت نمی کنی؟» پال یونگی به این موضوع فکر کرد و با خود گفت: «اکنون فرصتی پیش آمده که بدون صدمه زدن به کسی می توانم در یک خانه بخواهم.» او این پیشنهاد را پذیرفت و پس از کسب راهنمایی های دقیق در مورد موقعیت خانه، با روحیه ای عالی و باور به اینکه اجنه علاقه ای برای صدمه زدن به او ندارند، به راهش ادامه داد. سرانجام، در میان درختان، چشمش به سقف کاشی کاری شده یک عمارت زیبا افتاد. کمی بعد از در وارد شد. همه جا ساکت بود و پنجره ها باز بودند. سکوت دیوانه کننده ای همه جا را فرا گرفته بود، با این حال پال یونگی شجاعانه پا به خانه گذاشت. آنجا تقریباً تاریک بود و همه چیز تیره و نامشخص به نظر می رسید، اما پسر، یک گوشه دنج پیدا کرد و بعد از خوردن یک مشت برنج آب پز که در کاغذی درون آستین هایش پیچدانه بود، دراز کشید و غافل از اینکه ارواح و اجنه هر لحظه ممکن بود، به او حمله ور شوند، به خواب رفت؛ اما مثل همیشه هوشیار بود. او خاطر جمع بود و هیچ دلیل آشکاری برای حمله اجنه به ذهنش نمی رسید؛ ولی با این وجود، چیزی در تاریکی روی صورتش احساس کرد که برای او یک تجربه جدید بود. او همانطور که در تاریکی مطلق، مشغول گوش دادن بود، صدای خش خش کوچکی شنید و به دنبال آن، چیزی نرم و سبک، مثل بال پروانه روی صورتش به حرکت در آمد. این خیلی زیاده روی بود، او دوست داشت حداقل اجنه را در روشنایی ملاقات کند، اما حمله به او در تاریکی برایش ناعادلانه بود. بنابراین، درون کیسه اش را گشت تا اینکه یک سنگ آتش زنه، یک تکه فولاد و یک قطعه چوب پیدا کرد. سپس سنگ های آتش زنه را روی چند خرده چوب صمغی که به همین منظور با خود آورده بود، به هم کوبید و بلافاصله شعله کوچکی

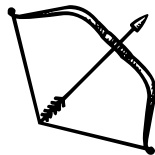
ایجاد شد. او از آن مشعلی ساخت و بالای سرش نگه داشت و در تاریکی به وسیله آن، اطرافش را نگاه می کرد. سپس خود را در یک اتاق یا سالن بزرگ دید که تیرهای و الوارهای چوبی بالای سرش با سقفی پوشیده شده بود که روی آن تصویر چند اژدهای رنگین کمانی دیده می شد. آن ها طوری ترسیم شده بودند که گویی همدیگر را دنبال می کردند. در وسط اتاق دو شیء بلند، مثل مار را دید که از سوراخ سقف آویزان شده بودند. او با وحشت عقب کشید، زیرا این صحنه برایش ترسناک تر از دیدن اجنه بود؛ ولی به زودی با روشن کردن تعدادی دیگر از چوب های خود، متوجه شد که آن دو شیء، مار نبودند بلکه سر چند طناب بودند که در نسیم حرکت می کردند. در واقع، این سر پوشیده یکی از این طناب ها بود که در تاریکی به صورتش برخورد کرده بود. این یک منظره بسیار کنجکا و کننده بود و پال یونگی مشتاق بود بداند، این طناب ها چه ارتباطی می توانست با فجایع رخ داده در این خانه داشته باشد. بنابراین، با جسارت یکی از طناب ها را گرفت و آن را به سمت پایین کشید. طناب همراه با صدایی مثل کشیده شدن آهن به پایین آمد. در انتهای طناب یک کلید بزرگ آویزان بود. خوب، مطمئناً یک کلید همیشه نشان از یک جعبه پول می داد و یک جعبه پول هم همیشه نشان دهنده یک فرد حریص بود و افراد حریص در گره، قربانیان خاص اجنه به شمار می رفتند. بنابراین پال یونگی با در نظر گرفتن این موارد، پیش خود گفت: «خیلی کم پیش می آید؛ شاید به این دلیل افراد حریص در گره نمی خواهند پول هایشان را در زمین دفن کنند که برای هر بار شمردن آن، تنبلی می کنند و مجبورند هر بار زمین را حفر کنند، به همین دلیل، اغلب آن را در یک جعبه می گذارند و در میان تیرهای چوبی بالای سقف، پنهان می کنند.» بنابراین، پس از کمی جستجو، یک نردبان کهنه پیدا کرد و به بررسی ادامه داد و سپس با خزیدن از درون سوراخ سقف و کمی تلاش، پاداش با ارزشی پیدا کرد؛ آن یک جعبه کوچک اما بسیار سنگین بود که در میان تیرهای چوبی قرار گرفته بود. او با پایش آن را هل داد و از میان سقف شل و ول خانه متروکه به پایینش انداخت. کلید، کاملاً در قفل صندوق جا افتاد و او خود را صاحب انبوهی از شمش های نقره یافت که برای ثروتمند شدنش کافی بود. ارزش آن گنج حداقل معادل چهار هزار دلار بود و دستمزد خوبی برای چهار سال گدایی اش به شمار می رفت! او چطور می توانست این همه پول را خرج کند؟ در آن لحظه، هوا

روشن شده بود و او در حالی که گنجینه اش را به دوش گرفته بود، با سرعت از دره به طرف روستا حرکت کرد. قبل از اینکه وارد روستا شود، جعبه گنج را زیر یک صخره برآمده، پنهان کرد. سپس به یکی از خانه ها رفت و از کنار در آشپزخانه، برای غذا، مشغول گدایی شد. ارباب خانه از او خواست که داخل شود و انگشتان پایش را روی آتش گرم کند. به نظر می رسید که آن روز، در آن خانه یک جشن برگزار شده بود. وقتی پسر، روی زمین خاکی آشپزخانه نشست، متوجه شد که میزبان در اتاق بغلی دارد ماجرای شگفت انگیزی را که قبلاً تجربه کرده است، برای میهمانانش بازگو می کند:

«داشتم مالیات دولتی را تا سئول حمل می کردم که ناگهان اسبم رم کرد و اگر یک پسر بچه گدا آن را نمی گرفت و به من بر نمی گرداند همه چیز از دستم می رفت.» گوش های پال یونگی با شنیدن این حرفها تیز شد؛ زیرا برایش آشنا به نظر می رسید. مرد در پایان گفت: «از آن زمان به بعد، دنبال آن پسر بودم و حتی یک سوم درآمدم را برای او کنار گذاشتم، اما نتوانستم او را پیدا کنم.» پال یونگی که می دانست اکنون به بخشش آن مرد نیازی ندارد، در اتاق را باز کرد و خودش را معرفی کرد. سپس آن مرد او را در آغوش گرفت و از شدت خوشحالی زیاد، شروع به گریه کرد. پس از مدتی به پسر گفت که می خواهد از نظر مالی او را تامین کند و او دیگر نباید برای پول به گدایی بپردازد؛ اما پال یونگی لبخندی زد و گفت: «من به پولت نیازی ندارم، زیرا سه برابر ارزش کل دارایی ات را در اختیار دارم.» سپس مرد و میهمانانش را به جایی که جعبه را پنهان کرده بود برد و گنجی را که آنجا بود، پیش چشمان شگفت زده شان هویدا کرد. او اکنون شانزده ساله بود و پیشگویی راهب در موردش برآورده شده بود. سپس مثل یک نجیب زاده سوار الاغش شد و به سئول رفت و متوجه شد که پدر و مادرش به خاطر او هیچ بخت بدی را متحمل نشده اند.

۲

اشتباه شکارچی



او یک شکارچی ماهر بود. حتی اگر یک سکه فلزی^۳ را در فاصله ده قدمی آویزان می کردند، می توانست بدون حرکت دادن سکه، نوک تیر خود را از سوراخ آن رد کند. یک روز در حالی کنار خانه اش نشسته بود، سه غاز در بالای آسمان پرواز می کردند. یکی از تماشاگران گفت: «تو نمی توانی همه آن غازها را با یک تیر، پایین بکشی.» او با شنیدن این حرف، کمانش را برداشت و تیری پرتاب کرد و هر سه غاز را در حالی که دست و پا می زدند به زمین انداخت.

آن شب شکارچی، خواب دید که سه پسر زیبا پیش او آمدند و گفتند: «ما می رویم تا در خانه ات زندگی کنیم.»

در آن زمستان همسرش سه قلو به دنیا آورد. شکارچی، بی اندازه به آنها افتخار می کرد. آنها قوی و خوش هیكل بودند و به خوبی داشتند بزرگ می شدند، اما در دهمین سالگرد تولدشان همه به آبله مبتلا شدند و چند روز بعد همه با هم و در زمان یکسانی از دنیا رفتند. پیرمرد خیلی غمگین شد. او اجساد را در گاه پیچید و طبق معمول به شاخه درختی در دامنه کوه بست تا قبل از دفن، خلط های نحس آلوده به بیماری خشک شوند تا هنگام دفن، جسدها به راحتی تجزیه شوند. سپس با نهایت اندوه مشروب نوشید و تقریباً داشت از حال می رفت، اما اندوه او تمام نمی شد.

۳. در کره قدیم، گاهی سکه ها را از وسط سوراخ می کردند تا طنابی را از میان آن ها عبور دهند و به این ترتیب بتوانند تعداد زیادی از آن ها را راحت تر حمل کنند.

یک شب یکی از دوستانش با ترس و وحشت از امتداد دامنه کوه لیز خورد و درست زیر جایی که آن سه جسد به درخت آویزان شده بودند، افتاد و از هوش رفت؛ ولی در اواخر شب، در حالی که هوش آمد که نور ماه در میان اجساد بر او می تابید، واقعاً منظره هولناکی بود. درست در همان لحظه، صدای ناله ای از یک قسمت دهکده و جایی که پدر غمگین، با پریشانی غمش را به سمت خانه اش خالی می کرد، بلند شد. مرد با دقت گوش داد. صدای زمزمه از بالای سرش می آمد. آیا یکی از جنازه ها داشت صحبت می کرد؟

«گوش کنید برادران، ما انتقام خود را از آن شکارچی بدجنس گرفتیم. فریادها و ناله هایش را بشنوید. اکنون زندگی او ویران شده است. ما قبلاً سه غاز خوشحال بودیم که داشتیم در آسمان پرواز می کردیم، اما او ما را با یک تیر و بر خلاف میل مان به پایین انداخت؛ اما اکنون انتقام خود را از او گرفتیم. برادران، لطفاً آرام بخواهید، کار ما دیگر تمام شده است.»

روز بعد، شکارچی کمان خوب خود را روی زانویش شکست و از آن به بعد هرگز تیراندازی نکرد.

۳

داروی الاغ ساز!



جونگ مونگ جو^۴، آخرین دولتمرد گوریو^۵، زمانی که جوان بود، برای شرکت در امتحانات دولتی به پایتخت رفت اما موفق به قبولی نشد. در راه بازگشت به خانه، در حالی که شش همسفر جوان او را همراهی می کردند، وارد حومه ماجون در استان گیونگی شد. آنها بسیار گرسنه بودند و با دیدن پیرزنی که کنار جاده نشسته بود و داشت نان لوبیا می فروخت، با اشتیاق یک تکه نان از او خریدند تا موقتاً گرسنگی خود را برطرف کنند و زمانی که به منزل خود رسیدند، یک غذای خوب بخورند.

جونگ مونگ جو هیچ وقت کاری را با عجله انجام نمی داد. او همیشه ترجیح می داد صبر کند و از قبل، جوانب آن را بسنجد و ببیند اوضاع از چه قرار است. او متوجه شد که پیرزن نانی را که در سینی پشتش بود به آنها نداد، بلکه از کنارش نان دیگری برداشت، سپس آن را به قسمت های مساوی برید و به همراهانش داد. آنها هم با ذوق فراوان نان را خوردند، اما قبل از اینکه کارشان

۴. جونگ مونگ جو، متولد سیزدهم ژانویه سال ۱۳۳۸ که با نام اختصای «پوئون» نیز شناخته می شود؛ یک وزیر داخله، دیپلمات و استاد در اواخر سلسله گوریو بود. او سرانجام در سال ۱۳۹۲ و توسط پنج مرد بر روی پلی به نام سونجوک در گائی گیونگ، پایتخت سلسله گوریو کشته شد. یک لکه قهوه ای بر روی پلی که جونگ مونگ جو بر روی آن به قتل رسید، وجود دارد که گفته می شود خون جونگ مونگ جو است و هنگام باران به رنگ قرمز در می آید.

۵. پادشاهی گوریو در سال ۹۱۸ م. پس از سقوط سلسله بالهایی و به دست فرمانده وانگ گیون در بخش وسیعی از کره برپا شد. پایتخت این پادشاهی گائی گیونگ نام داشت. آنها وارث گوگوریو بودند. پادشاهی گوریو سرانجام در سال ۱۳۹۲ م. به وسیله ژنرال یی سونگ گی، مؤسس پادشاهی چوسان منقرض گردید.

تمام شود، شروع به لرزیدن کردند و سرشان را تکان دادند و در کل داشتند مثل آدم های دیوانه رفتار می کردند.

جونگ، فهمید که یک جای کار می لنگد. در واقع او مشکوک بود که نان ممکن است به نوعی دارو آغشته شده باشد. پس با دقت به پیرزن نگاه کرد و متوجه شد که چهره اش ظاهری بسیار زشت و غیرانسانی دارد. جونگ به او نزدیک شد و گفت: «باید خودت لقمه‌ای از این نان بخوری و گرنه در جا، تو را می کشم.» هیچ راه گریزی نبود و ظاهراً جونگ، او را مخاطب قرار داده بود، از این رو، پیرزن، مجبور شد تکه ای بردارد و بخورد. تأثیر نان بر روی او دقیقاً همان تأثیری را داشت که روی همراهان جونگ گذاشته بود؛ زیرا مثل آنها شروع کرد به دیوانه وار رفتار کردن.

وقتی جونگ مونگ جو برگشت، متوجه شد که شش همسفرش همگی به الاغ تبدیل شده اند، او که شگفت زده شده بود. به سمت پیرزن پرید و با خشم گفت: «فوراً پادزهر آن را به من بگو و گرنه با دستان خودم خفه ات می کنم.» پیرزن خیلی حساس بود؛ بنابراین از روی ناچاری به نانی دیگر اشاره کرد و گفت: «این آنها را درمان می کند.» قبل از اینکه پیرزن هم تبدیل به الاغ شود. جونگ، طنابی را از دهان او کشید، سپس سوارش شد و با عصبانیت او را از تپه بالا برد و با تمام قدرت به آن ضربه زد. طولی نکشید که الاغ خسته شد. وقتی خسته شد، جونگ از رویش پایین پرید و رو به حیوان کرد و گفت: «ازت خواهش می کنم به شکل اصلی و مناسب خودت در بیا.»

الاغ خسته و بیچاره شروع به تکان دادن سرش به این طرف و آن طرف کرد و به زودی به یک روباه سفید تغییر شکل داد. قبل از اینکه تغییر شکلش کامل شود، جونگ یک چماق برداشت و با یک ضربه جمجمه حیوان را خرد کرد. پس از انجام این کار، با عجله پیش شش همراه بخت برگشته خود رفت و نانی را که پیرزن گفته بود، پادزهر است، به آنها خوراند. چند دقیقه بعد همه آنها به انسان تبدیل شدند.

در آن شب، شش مرد جوان، همگی خواب یکسانی دیدند، آنها خواب دیدند که پیرمردی در جاده با جونگ مونگ جو ملاقات کرد و او را متهم کرد که همسرش را کشته است، در همین حین، خون روی شانه جونگ مونگ جو جاری شد. صبح، که از خواب بیدار شدند چیز عجیبی دیدند، زیرا مشخص شد زخمی روی شقیقه مرد جوان وجود داشت. رؤیایها حقیقت داشت، زیرا سرانجام

وقتی جونگ مونگ جو به دست یک قاتل در پل سونجوک در سونگدو (کائه سونگ امروزی) کشته شد، ضربه ای که به او خورد، دقیقاً در همان نقطه، روی سرش وارد شده بود.

ماجراجویی در زیر دریا



هه این سا، یا صومعهٔ مهر اقیانوس، یکی از مهم ترین مراکز بودیسم در کره است. این مکان در شهرستان هایچئون واقع شده است و راهبان را صدها نفر می شمارند. بایگانی های کتابخانهٔ آن پر از لوح های چوبی است که با حروف سانسکریت تراشیده شده اند و کل مکان مملو از بوی تقدس گرایی بودایی هاست. اما این اسم آن است که کنجکاوی ما را برمی انگیزد و توضیح می طلبد. مهر اقیانوس به نوعی حیوان دریایی که پوست آن یک کالای تجاری را تشکیل می دهد اشاره ندارد، بلکه به مهری اشاره می کند که یک سند قانونی با آن مهر شده است. پیدایش این نام ممکن است برای ذهن حقیقت جوی غربی ها تخیلی به نظر برسد، اما می توانیم به خواننده، اطمینان دهیم که این منطقی ترین توضیحی است که او پیدا خواهد کرد، در عین حال به او یادآوری می کنیم که چیزهای بیشتری در آسمان و زمین و بیش از آنچه در هر نظام فلسفی غربی تصور می شود، وجود دارد. هونگ سونگ وون یکی از آن گل های ادبی بود که متولد می شوند تا دور از چشم دیگران، بشکفند و عطر خود را در هوای صحرای مرکزی گره هدر دهند. فضیلت تنها پاداش چنین افرادی است، اما این پاداش به ندرت در شکل نان و کره ظاهر می شود، بنابراین در حالی که هونگ آدم با فضیلتی به شمار می رفت، به طرز تاسف باری فقیر بود. دستاوردهای ادبی او کسب درآمد از طریق عرق ریختن را برایش منع می کرد، بنابراین او آن را با عرق پیشانی

خدمتکارش که مجبور بود، برای غذا، به گدایی از همسایه ها برود، به دست می آورد. این کار، گرچه به اندازه کافی عجیب، به نظر می رسید؛ اما عزت و آبروی او را خدشه دار نمی کرد.

یک روز در حالی که در اتاقش نشسته بود و در مورد جزئی بودن ثروت فکر می کرد، سگی عجیب وارد حیاط شد و طوری در گوشه ای حلقه زد که گویی آنجا همیشه خانه اش بوده است. آن سگ، خودش را به هونگ می چسباند و هر جا که او می رفت همراهش بود. هونگ به این حیوان، علاقه زیادی داشت و حتی کاسه کوچک برنجش را با آن شریک می شد؛ ولی این کارش باعث انزجار خدمتکار وفاداری می شد که غذا، تنها با تلاش او به دست آمده بود. یک روز صبح سگ شروع به پریدن و تکان دادن دمش کرد، گویی از اربابش التماس می کرد که با او قدم بزند. هونگ پذیرفت و سگ مستقیماً به سمت رودخانه رفت و به داخل آب دوید، سپس برگشت و به نظر می رسید که داشت اربابش را دعوت می کرد تا پشتش سوار شود و به داخل رودخانه برود. هونگ فکر کرد سگ دارد با او شوخی می کند؛ از این رو، به او اهمیت نداد، اما وقتی سگ را دید که به داخل آب دوید و با سرعتی باورنکردنی از آن عبور کرد، روحیه گرفت و غرور نجیب زادگی اش را به فراموشی سپرد و فوراً پشت سگ سوار شد. در کمال تعجب، سگ با او به ته رودخانه فرود آمد؛ اما او هیچ مشکلی در نفس کشیدن زیر آب حس نمی کرد و بر عکس، نوعی اعتماد به نفس بدیع در درونش احساس می کرد. او سگ را محکم نگه داشت و در مدت کوتاهی چشم انداز قصر اعلیحضرت اژدها، پادشاه اعماق دریاها ظاهر شد. سپس هونگ در دروازه قصر پیاده شد و به جمع لاک پشت ها و اختاپوس ها و دیگر درباریان پادشاه دریا پیوست که با فرمانروای مخوف خود به تماشا ایستاده بودند. هیچ کس از ورود او عیب نگرفت و او به زودی در حضور پادشاه دریا ایستاد. پادشاه صمیمانه به او سلام کرد و از او پرسید که چرا آمدنش را به تأخیر انداخته است. هونگ مؤدبانه داستانش را تعریف کرد و پاسخ داد که او در اطاعت از دستورات بسیار متخلف بوده است، اما چند کار مهم مانع از آمدن زودهنگامش شده بود. ماجرا از این قرار بود که قبلاً پادشاه دریا او را معلم ولیعهد کرده بود و ولیعهد با چنان پشتکاری تعلیمات او را فرا گرفته بود که تنها در عرض شش ماه توانسته بود تحصیلاتش را کامل کند. در آن زمان هونگ می خواست نفسی تازه کند و با اعلیحضرت که مخالفتی نداشت و حتی اصرار می کرد که هدایایی به او ببخشند، آنجا را ترک

کرده بود. بنابراین ولیعهد او را به کناری کشید و آهسته به او گفت: «اگر فرمانروا از شما خواست چیزی را که دوست دارید به عنوان یادبود اقامتتان با ما درخواست کنید، از اسم بردن آن مُهرِ چوبی که آنطرف میز قرار دارد غافل نشوید.» آن یک چیز معمولی به نظر می رسید و هونگ با خودش فکر می کرد که چه فایده ای می تواند برای او داشته باشد، اما او چیزهای عجیب و غریب زیادی دیده بود و نمی توانست به آن شک کند، بنابراین وقتی پادشاه از او پرسید که چه چیزی دوست دارد، او تنها، همان مُهر چوبی را درخواست کرد. پادشاه نه تنها مُهر را به او داد، بلکه هدایای با ارزش تری هم به او بخشید. سرانجام او با آستین های بزرگ و پراز مرجان های صورتی که با مرواریدهای درخشان آمیخته شده بودند و همراه با مُهری که در دست داشت، سوار سگ شد و به سرعت به سمت خانه اش رفت. او در عرض نیم ساعت، به ساحل رودخانه ای که در آن وارد شده بود رسید و سگ کف پاهایش را روی زمین فرود آورد و هونگ هم راه خود را در میان مزارع، به طرف خانه قبلی اش طی کرد. وقتی به جایی رسید که کلبه کاهگلی کوچکش آنجا بود، متوجه شد که آن مکان را ساختمان زیبا و بزرگی اشغال کرده است. آیا او واقعاً تنها جایی را که می توانست خانه اش بداند از دست داده بود؟ او مضطربانه وارد محل شد و دنبال صاحب خانه گشت. مرد جوانی که به نظر، صاحب آنجا بود، با جدیت پاسخ داد که حدود بیست سال قبل، صاحب خانه اصلی با سگش سرگردان شده و دیگر برنگشته است. هونگ حیرت زده پرسید: «پس تو کی هستی؟»

- من پسرش هستم.

هونگ با حیرت به او به او خیره شد، مرد جوان دقیقاً مثل پسرش به نظر می رسید. وقتی هونگ همه چیز را فهمید، خودش را معرفی کرد و جشن و شادی بزرگی در آن خانه به پا شد. هزاران سوال وجود داشت که می شد پرسید و پاسخ داد:

- این خانه خوب از کجا آمده است؟

- وقتی می دانی، چرا می پرسی؟ سگی که با او رفتی، مرتباً هر ماه برمی گشت و یک شمش طلا در دهانش می آورد و دوباره ناپدید می شد. آن ثروت به اندازه کافی برای ساختن این مکان و خرید تمام مزارع برنج اطرافش کافی بود.

- از آن زمان تاکنون بیست سال گذشته است؟! فکر می کردم فقط شش ماه گذشته!

ظاهراً زمان برای هونگ در زیر دریا خیلی سریع سپری شده بود؛ ولی در سازگاری با شرایط جدید هیچ مشکلی نداشت. او با وجود اینکه در بیست سال گذشته در آب شور دریا زندگی می کرد؛ ولی در طول سال های اخیر، حالش خوب بود و سنش تغییری نکرده بود. ولی از جهتی نمیتوانست هیچ فایده ای برای مَهری که آورده بود پیدا کند. پس از گذشت چندین ماه، یک راهب سرگردان آمد و مقابل خانه ایستاد تا با پیرمرد صحبت کند. در جریان گفتگو، راهب فهمید که هونگ از قلمرو پادشاه دریا بازدید کرده است. سپس مشتاقانه از او پرسید: «آیا مَهَر شگفت انگیز را دیده ای؟» هونگ پاسخ داد: «من نه تنها آن را دیده ام، بلکه موفق شدم آن را با خود بیاورم.» راهب که از شدت هیجان می لرزید با التماس گفت: «آن را بیار اینجا». هونگ مَهَر را بیرون آورد و در دستان مرد مقدس گذاشت. راهب یک تکه کاغذ برداشت و روی آن نوشت «ده اونس طلا.» بعد بدون اینکه مَهَر را در جوهر بزند، آن را روی کاغذ فشار داد و در کمال تعجب دید که مَهَر حتی بدون اینکه خیس باشد، یک اثر قرمز روشن به جا گذاشت. با انجام این کار، راهب کاغذ را تا کرد و آتش زد، سپس آن را به هوا پرتاب کرد. کاغذ هنگام سقوط سوخت و در نقطه ای که بقایای خاکستر شده اش با زمین برخورد کرد، یک شمش طلای درخشان به وزن ده اونس ظاهر شد. پس رازش این بود! مهم نبود، چه مقدار از مَهَر خواسته می شد، مطمئناً اثر مَهَر آن را به ارمغان می آورد. همانطور که به راحتی می شد تصور کرد، آنها آن کار را به طور مداوم تا چندین بار ادامه دادند. راهب مبلغ هنگفتی بدست آورد و با آن صومعه ای باشکوه ساخت و آن راهب این سا یا صومعه مَهَر اقیانوس نامید. او تمام راه را به هند رفت تا کتاب های مقدس سانسکریت را با خود بیاورد. سپس تکه های چوب بریده و انباشته شدند و در کتابخانه صومعه قرار گرفتند. مَهَر شگفت انگیز در زیر کتابخانه پنهان بود، اما کره ای ها می گویند که در طول آخرین جنگ چین و ژاپن ناپدید شد. احتمالاً کسی که آن را در دست دارد، از ارزش آن بی اطلاع است. اگر چشمش به این موضوع روشن شود و از فضیلت های جادویی مَهَر با خبر شود، اطمینان داریم که بهترین کار را انجام خواهد داد، همانطور که هونگ توسط راهبی که راز آن را به او نشان داد، توانست انجام دهد.

۵

ضرورت، مادر اختراع!



بدون شک، هان چون دوک، مردی بسیار ثروتمند به شمار می رفت، درآمد سالانه او دویست هزار کیسه برنج بود. او حدود صد و پنجاه سال پیش در بالای سوپوداری (پل آب سنج)، که در آن روزها از محله های شیک شهر محسوب می شد، زندگی می کرد؛ اما به همان اندازه که ثروت داشت سخاوتمند هم بود. او سالانه پنجاه هزار کیسه برنج برای حمایت از اقوام دور و نزدیکش و پنجاه هزار کیسه دیگر در امور خیریه یا بهتر است بگوییم در دیگر خیریه ها، صرف می کرد. هر کسی که مریض یا پریشان بود یا امکانات لازمی برای دفن والدین یا گرفتن همسر نداشت، باید به آقای هان مراجعه می کرد و او همیشه در دسترس بود. این بشردوست، از چنان احترامی در میان کل جامعه برخوردار بود که هرگز چیزی، حتی یک کاشی هم از منزلش دزدیده نمی شد. از سوی دیگر مردی به اسم «جو» در «نو گاک گول» در غرب کاخ «گیونگ بوک گونگ» زندگی می کرد که به قربانی بودنش شناخته می شد. این جو از خانواده ای ثروتمند بود، اما برادر بزرگترش، که البته پس از مرگ پدر، مسئولیت املاک را بر عهده گرفته بود، ارثیه اش را در یک زندگی آشوبگرانه هدر داده بود و در حالی که بدون فرزند مرده بود، بدهی های زیادی برای جو به ارث گذاشته بود. این ها (جو و عیالش) هم بقایای ملک را خورده بودند.

اکنون، یک مرد که در دنیایی سرد و بی‌رحم، به زندگی راحت عادت کرده بود و هیچ کار مفیدی هم آموزش ندیده بود در خطر سقوط به وضعیت «سطل آشغال سفید و بیچاره^۶» قرار داشت. همسرش که در وضعیت قریب‌الوقوع و مرگباری قرار گرفته بود، با ساخت کیسه‌های تنباکو به مقابله با این دشمن سرسخت (فقر و فلاکت) می‌پرداخت و هر کدام را به قیمت ده سکه در بازار عرضه می‌کرد. یک روز جو وارد خانه شد و یک ساعت در فکر عمیقی فرو رفت، او به هیچ کلمه‌ای که به او خطاب می‌شد توجهی نمی‌کرد؛ اما در نهایت سرش را بلند کرد و گفت: «فهمیدم!» همسرش نگاهی مبهوت‌آمیز به او انداخت و سپس لبخندی مشکوک به او زد که به نظر می‌رسید می‌گفت: «بله، به نظر فهمیدی که خیلی بدی»، اما این را با صدای بلند نگفت. جو اضافه کرد: «در عرض دو روز ما دوباره افراد ثروتمندی خواهیم شد.» این گفته اش سرشار از تردید بود. بنابراین همسرش نگاهی تمسخر آمیز به او انداخت و گفت: «هوم! قیمت کیسه‌های تنباکو باید در آن زمان بسیار بالا رفته باشد.»

مرد فریاد زد: «فقط صد سکه پول نقد به من بده. آنوقت می‌بینی که چطور با معجزه، ثروتمند می‌شوم. این یک امتحان نیست. بلکه کاملاً جدی است.» همسرش آهی کشید، انگار قبلاً چیزهای جدی‌تری شنیده بود، اما با این حال، صد سکه پول نقد به او داد. او هم با همین مقدار اندک، دست به کار شد و به قولش عمل کرد، چون پس از بیست و چهار ساعت، او بسیار ثروتمند شده بود. و این داستان تکان‌دهنده در مورد ابزاری است که او برای جمع‌آوری ثروت در مدت زمان کوتاهی به کار گرفت:

او با برداشتن صد سکه پول از خانه بیرون رفت و تمام بعدازظهر را از آنجا دور شد. هنگام عصر، دوباره برگشت و بخش عمده‌ای از شب را با تیز کردن چاقوی کوچکی که خریده بود گذراند. همسرش کنجکاو بود بداند آیا او دنبال حرفه آرایشگری می‌رود یا مشغول کوتاه کردن ریشش است؛ اما هیچ سوالی نپرسید. صبح روز بعد، در یک ساعت مناسب، جو خود را به در خانه‌ها ن چون دوک ثروتمند رساند و به دربان گفت که می‌خواهد صاحب خانه را ببیند؛ اما از آنجایی که

۶. یک عبارت توهین‌آمیز در آمریکاست و در مورد افراد سفیدپوست فقیری به کار می‌رود که تحصیلات کافی ندارند.

جو غریبه بود، دربان پاسخ داد که اربابش بیرون است، اما چون جو اصرار می کرد، دربان یک ورودی را برایش باز کرد. سپس رفت و خبر نزدیک شدن او را در اتاق پذیرایی به اطلاع اربابش رساند. مرد ثروتمند هم با مرتب کردن ریشش، فوراً به استقبال مهمان رفت. هنوز برای افراد معمولی زود بود که برای رفع نیاز به حضور هان نیکوکار برسند، بنابراین آن دو مرد، به تنهایی در اتاق نشستند تا اینکه پس از پرسیدن چند مطلب بی ربط در مورد آب و هوا و آخرین اخبار، میهمان به خودش آمد و رفت سر اصل مطلب:

«هوم! راستش امروز یک درخواست خیلی خاص از شما دارم. واقعیت این است که گرچه قبلاً در شرایط خوبی بودم، اما اکنون به فقر بزرگی دچار شده ام و به هزار اونس نقره نیاز دارم تا بتوانم با آن تجارت کنم. میشه لطف کنید به من هزار اونس نقره قرض دهید؟»

هزار اونس نقره! حتی نفس خود هان هم بند آمده بود. هزار اونس نقره! خوب، راستش در سراسر تاریخ نیکوکارانه هان، چنین گستاخی بزرگی دیده نشده بود. آن مرد ناشناس، قبل از اینکه نامش را بگوید یا اینکه ده دقیقه در اتاق منتظر بماند، یگراست هزار اونس نقره می خواست. مرد نیکوکار با لکنت گفت: «اما... اما... چطور... چطور می توانم این همه نقره را به شما بدهم در حالی که چیزی در مورد شما یا شرایط خاص و برنامه هایتان نمی دانم؟» میهمان که با چشمانی فرورفته نشسته بود و هیچ نشانی از شرم بر چهره اش دیده نمی شد، با صدایی آهسته و بدون احساس گفت: «این کار تو به این معناست که اگر به من نقره ندهی، زندگی ام امروز به پایان می رسد.»

- آخر چرا، هموطن عزیز؟ این چه معنایی دارد، من نمی توانم منطق آن را درک کنم. اینکه شما به عنوان یک غریبه ناشناس اینجا آمده اید و ...

- این اصلاً ربطی به آن ندارد، من به هزار اونس نقره نیاز دارم و گرنه زندگی ام از بین می رود.
- اما هزار اونس! حداقل بگو صد تا، آنوقت بدون معطلی آن را در اختیار می گذارم؛ اما هزارتا، نه، غیر ممکن است.

جو با همان لحن آرام پاسخ داد: «خیلی خب.» سپس از جایش بلند شد و وقتی که می خواست از آنجا برود، کمی روی پاهایش ایستاد، سپس چاقوی تیزش را بیرون آورد و آن را در شکمش فرو

برد و از چپ تا راست بدنش را با یک ضربه وحشتناک برید و با سر در مقابل هان وحشت زده افتاد و درحالی که غرق در خون بود آرام و بی حس دراز کشید. مرد نیکوکار بیچاره دستانش را از شدت ترس به هم می فشرد. او چه کار باید می کرد؟ چاقو جلوی پای او به زمین افتاده بود و چه کسی باور می کرد که میهمان ناشناسش خود را کشته است؟ او فوراً به سمت در بیرونی پرید و سریع آن را بست. سپس به محوطه داخلی رفت و یکی از کنیزان را فرستاد تا خدمتکار مورد اعتمادش را فرا بخواند. سپس تنهایی با او در مورد حضور جسد مرده به گفتگو پرداخت و ماجرا را برایش شرح داد. سپس از خدمتکار التماس کرد که او را از این بدبختی نجات دهد. خدمتکار چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- نام مرد چه بود و کجا زندگی می کرد؟

- او هرگز اسمش را به من نگفت، اما با توجه به صحبت‌هایش حدس می زنم که خانه‌اش باید در نو گاک گول باشد.

- خب، تنها کاری که باید بکنید این است که به من اجازه دهید تا جسد را همراه با چاقو در یک کیسه حصیری بگذارم و آن را به نو گاک گول ببرم، سپس آن را در جایی رها می کنم و به بهانه نوشیدن مشروب، از آنجا متواری می شوم. وقتی مردم آنجا کیسه را باز کنند، مرده را می شناسند و به خانه اش می برند.

ارباب با خوشحالی فریاد زد: «خودش است!» انگار بار بزرگی از دوشش برداشته شده بود؛ اما در حالی که خدمتکار رفته بود تا کیسه را بیاورد، ترس به هان برگشت؛ ولی نه از برملا شدن حقیقت، بلکه از اینکه مبادا روح مرده به او صدمه بزند. این تصور، هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. چطور می توانست از این فاجعه جلوگیری کند؟ شاید اگر خواسته مرده را اجابت می کرد، روح مرده آرام می شد. بنابراین از جعبه محکم خود، یک کیسه شامل هزار اونس نقره و به وزن حدود شصت پوند بیرون آورد و آن را محکم در گوشه ای از دامن کت مرده بست. اما در این مورد چیزی به خدمتکارش نگفت؛ زیرا حتی وفادارترین خادمان هم ممکن بود پیش خود فکر کنند که نقره برای زنده ها بهتر از مرده ها اهمیت دارد. وقتی خدمتکار برگشت، جسد را همان طور که بود، بدون تشریفات درون کیسه نی انداخت و روی یک برانکار گذاشت. خدمتکار بار را

سنگین تر از آنچه پیش بینی کرده بود یافت؛ اما سرانجام به نو گاک گول رسید. ظهر یک روز گرم تابستانی بود و خیابان ها تقریباً خلوت بودند. او بار خود را در گوشه ای که از آنجا آمده بود گذاشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. سپس نگاهی به اطراف انداخت و دید که مسیر خلوت است، پس با عجله کیسه را روی زمین پرتاب کرد، برانکارد را روی دوشش انداخت و به راه افتاد. اما بخت بدش باعث شد، به عقب برگردد تا ببیند آیا کیسه به خوبی قرار گرفته است یا خیر. آه، چه وحشتناک! یک چهره ترسناک داشت از لبه کیسه به او نگاه می کرد. یک چشمش به شدت چشمک می زد، در حالی که چشم دیگرش توسط سربند جابجا شده اش، پنهان شده بود. دهانش به شکلی پیچانده شده بود که حتی نگهبانان اهریمنی قلمرو جهنم را هم وحشت زده می کرد، دقیقاً مشابه آنچه او در نقش های به تصویر کشیده شده در صومعه ها دیده بود. او که خیلی مضطرب شده بود، با ناله ای وحشتناک به عقب پرید، اما درست در همان نقطه، گودالی از وسط خیابان عبور می کرد و او با پا گذاشتن در آن، به صورت ناچور و از پشت به درون آن سقوط کرد. در یک لحظه او با چنان سرعتی با برخورد به موانع بالا و پایین می پرید که می توانست از سریع ترین جنی که تا به حال رد پای انسان فانی را دنبال کرده بود پیشی بگیرد. چهره قرار گرفته در بالای لبه کیسه، فراری بخت برگشته ای را که با دیدنش صدمه دیده بود، تماشا کرد و سپس لبخندی ملیح جای اخم شیطانی اش را گرفت. او کارش را به خوبی انجام داده بود. چون اکنون هیچ مانعی سر راهش نبود، بنابراین از کیسه بیرون آمد و درحالی که کثیف، خونی و نامرتب بود، دامن سنگین کتش را در آغوش گرفت و به دروازه بغلی رفت، زیرا شانس با او یار بود و آن مرد او را تقریباً جلوی خانه خودش، به زمین انداخته بود. پس از گذشت چند روز، جو و خانواده اش به جنوب نقل مکان کردند، در آنجا او روی کالاهای خرد و دیگر محصولات آفتابی استان «جئولا» سرمایه گذاری کرد. سه سال گذشت و هر کدام از سرمایه های جو، دو برابر سود کرد.

اکنون دوباره او را در سئول می دیدیم که بهترین لباس های ابریشمی اش را به تن کرده بود و بار دیگر در مقابل دروازه هان چون دوک بزرگ ایستاده بود. این بار کسی او را به چالش نکشید، زیرا لباس زیبایش به اندازه کافی نشان از شخصیت بزرگش می داد. او هان نیکوکار را در اتاق پذیرایی اش ملاقات کرد و پس از معرفی خود، بلافاصله به سراغ موضوع اصلی رفت:

- مگر حدود سه سال پیش به یک مرد هزار اونس نقره قرض نداده بودی؟
 زبان بشردوست بیچاره بند آمده بود و با خود می گفت: «خدای بزرگ! نکند موضوع آن قتل به بیرون درز کرده باشد، ممکن است این مرد همراه خودش پلیس آورده باشد. من باید فوراً این سوءتفاهم را با او برطرف کنم.» سپس به آهستگی پاسخ داد: «ساکت باشید آقا، لطفاً آهسته‌تر. انگار شما در مورد آن اتفاق کوچک چیزی نمی دانید. خوب، من می‌توانم کاری کنم که از اصل جریان باخبر شوید و آن را فراموش کنید و به اطلاع مقامات نرسانید.» بازدیدکننده با خونسردی پاسخ داد: «اما، من به میل خودم اینجا آمده‌ام تا آن وام را پس دهم.»
 - شما؟

- بله، همانطور که می بینید، من همان مردی هستم که شما او را در کیسه انداختید.
 هان از تعجب لال شده بود. جو ادامه داد: «بله، اکنون می‌خواهم هم پول تان را پس دهم و هم اعتراف کنم که این یک شانس بسیار بد برایم بود. من از شدت بیچارگی، کاملاً به سمت دیوار رانده شده بودم و اگر مثانه آن خوک پر از خون گاو که زیر کتم پنهان کرده بودم، نبود، نمی‌توانستم زنده بمانم و در ثروتم تغییر ایجاد کنم. اما اکنون وضعیت خوبی دارم و آماده هستم که نقره هایت را با سود، پس بدهم.» او سپس به هان متعجب، در مورد سرمایه‌گذاری تجاری خود گفت. ده دقیقه بعد، هان دوباره نفسش تازه شد و بعد فریاد زد: «به سایه‌های لی سون شین^۷ قسم، این زیباترین چیزی بود که تا به حال در موردش شنیده بودم! من حتی یک خرده از آن پول را پس نخواهم گرفت. همه و آنچه به دست آورده‌ای مال خودت؛ اما پیشنهاد می‌کنم به سؤال بیا. می‌توانم شغلی بسیار بهتر از تجارت کالاهای خرد را به شما بسپارم. من دنبال کسی هستم که در اداره اموال به من کمک کند و به پسرم فوت و فن نگهداری املاک را آموزش دهد. به نظرم آن شخص فقط تو هستی، پس بگو که قبول می‌کنی.» جو هم پذیرفت و همراهش رفت.

۷. لی سون شین؛ تولد، ۲۸ آوریل ۱۵۴۵، درگذشت، ۱۶ دسامبر ۱۵۹۸ م. یک دریاسالار در زمان پادشاهی جوسون بود که نقش زیادی در پیروزی کشورش در تهاجم ژاپن به کره (۱۵۹۸-۱۵۹۲) داشت.

۶

جواهر زندگی



به طور کلی، ممکن است این موضوع برای جانورشناسان و مورخان علوم طبیعی ناشناخته باشد که اگر روباه پانصد سال عمر کند، جوهر زندگی آن متراکم و متبلور می‌شود و به شکل یک جواهر در دهان حیوان قرار می‌گیرد. یو سونگ ریونگ هم نمی‌دانست که اگر یک خوش‌شانسی، برایش رخ نداده بود، او هنوز یک جوان بیست ساله و مجرد بود و در شهر جنوبی آندونگ زندگی می‌کرد.

یک روز که در اتاق مطالعه اش نشسته بود، سرش را بلند کرد و یک زن بسیار زیبا را دید. او به سادگی مجذوبش شده بود و نمی‌توانست از دنبال کردنش دست بکشد. در واقع، این اتفاق بسیار بدی بود، اما او به سختی می‌توانست خودش را کنترل کند. روز بعد، معلم پیر او با نگاه تندش او را سرزنش کرد تا اینکه مرد جوان به گناهش اعتراف کرد؛ اما دلیل آورد و گفت که عملاً هیپنوتیزم شده بود. او به پیرمرد گفت که هر بار که زن دهانش را برای صحبت باز می‌کرد چیزی شبیه الماس بین دندان‌هایش برق می‌زد. پیرمرد با خشم سرش فریاد زد:

دفعه بعد که او را دیدی، آن جواهر را از او بگیر و بدون توجه به گریه‌هایش فوراً آن را قورت بده. چند روز بعد، آن زن دوباره از کنار پنجره اش گذشت و یو هم مثل قبل جاذبه مسحورکننده اش را حس کرد اما این بار فقط با هدفی ثابت او را دنبال می‌کرد. او به زودی روبروی زن قرار گرفت و با او مشغول گفتگو شد و پرسید: «آن جواهر زیبایی که در دهانت می‌بینم چیست؟»
- آه، من نباید در این مورد به شما چیزی بگویم.

یو وانمود کرد که خیلی آزرده شده است. و با تمنا گفت: «اجازه بده آن را ببینم، فقط همین یک بار.»

زن آن را از دهانش گرفت و میان انگشت شست و اشاره اش نگه داشت. یو فوراً آن را از دست او قاپید و در یک لحظه قورتش داد. زن فریاد نافذی کشید و روی زمین افتاد، گویی از درد به خود می پیچید و به شدت گریه میکرد. یو تقریباً داشت از کارش پشیمان می شد، اما وقتی دید که زن دارد به یک روباه سفید تغییر شکل می دهد احساس ترحمش به شادی بدل شد. روباه به زودی از تپه دور شد و یو به خانه اش رفت.

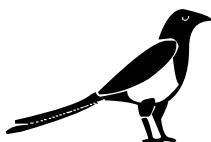
او جواهر زندگی و عمر روباه را بلعیده بود و از آن روز به بعد می توانست با یک بار مطالعه یک کتاب، کاملاً بر آن مسلط شود و با یک نگاه به صفحه آن، می توانست هر کلمه را از درون سینه اش تکرار کند. علاوه بر این وقتی از یک صف ده هزار نفری، می گذشت، می توانست بگوید که آیا موقعیت یکی از صف ها تغییر کرده است یا خیر. ممکن است گفتنش خیلی سخت باشد؛ ولی او به مشهورترین دانشمند در کشورش تبدیل شد؛ اما همسری نداشت و وقت آن بود که دوران مجردی اش به پایان برسد.

یک روز که در راه سئول بود، در مسافرخانه ای در کنار رودخانه هانگانگ توقف کرد. صاحب مسافرخانه مردی بود که از نظر آمدن خواستگار، برای دخترش، بخت کمی داشت. در همان شب دختر کم سن و سال و باهوشش خواب ازدهایی را دید که در حال بالا رفتن از درخت بید بود. هنگام صبح، از شکاف پنجره، چشمش به یو جوان افتاد که در حیاط ایستاده بود. دختر از دیدن ظاهر او بسیار متعجب شد و در همان لحظه شرم و حیا را کنار گذاشت تا از پدرش اسم او را بپرسد.

- من معتقدم اسم او یو سونگ ریونگ است. وقتی دختر این را شنید با گریه گفت: «چطور ممکن است؟ معنی این که درخت بید زبیده ازدها می شود چیست؟!» سپس خواب خود را برای پدرش تعریف کرد. وقتی پدرش موضوع را فهمید، با پیشنهادی که نیازی به اصرار نداشت، به مرد جوان نزدیک شد؛ مرد جوان هم به راحتی پذیرفت، زیرا یک بار به طور تصادفی چهره دختر را دیده بود. سپس در یک وقت مناسب مراسم عروسی آنها برگزار شد

۷

زاغی که شمش نقره هدیه می داد



اسمش لی بود که در لغت به معنی درخت آلو است. حالا این آقای لی، یک گُره ای بود که عادت به گردشگری داشت. او وقت خود را صرف گشت و گذار در کشور، دیدن مناظر و به طور کلی لذت و تفریح می کرد. او ثروت زیادی نداشت، اما آنقدر داشت که در راه، او را کفایت کند. او پس از سفر به تمام هشت استان گُره، از مرز چین گذشت و به سمت جنوب رفت تا اینکه به نانجینگ، پایتخت چین، نزدیک شد.

یک روز بعدازظهر که داشت به روستایی می رسید، یک زاغی را دید که روی تیرک دروازه ورودی نشسته بود، اما وقتی نزدیک شد، فهمید که آن فقط یک نقاشی است؛ ولی آنقدر ماهرانه ترسیم شده بود که از فاصله کم، چشم را فریب می داد. او که تعجب کرده بود، کنجکاو بود بداند طراح آن کیست، بنابراین، شروع به صدا زدن نگهبان دروازه کرد، اما یک دختر از دروازه بیرون آمد و از او پرسید که چه می خواهد. او زیباترین دختری بود که لی تا به حال دیده بود. لی از او پرسید که طراح آن تصویر چه کسی ممکن است باشد؛ دختر پاسخ داد: «تصویر آن زاغی را من کشیده ام. ببینید آقا، من یک یتیم هستم و پول کافی برای مخارج کفن و دفن مادرم ندارم. بنابراین به این امید زاغی را نقاشی کشیدم که یک نفر بیاید اینجا تا برای یک روز خودم را به عنوان برده به او بفروشم و بدین ترتیب پول لازم برای دفن مادرم را بدست بیاورم.»

لی جوان، مردی خوش قلب بود و آنقدر دلش به حال دختر سوخت که در همان لحظه تمام پولی که به همراه داشت را در دست دختر گذاشت و به او گفت که به تجارت برود و آنقدر درآمد

کسب کند که بتواند با آن به دفن مادرش بپردازد. این قدردانی آقای لی، به نفعش تمام شد، زیرا خیلی زود او را از سرنوشت شومش نجات داد. دختر پول را برداشت و آقای لی به عنوان یک گدا به راهش ادامه داد. یک سال بعد در حالی که در خیابان‌های نانجینگ سرگردان بود، مجدداً با همان دختر روبرو شد. دختر با خوشحالی به او گفت که موفق شده است مادرش را دفن کند و حالا می‌خواهد به او پاداش بدهد، اما تنها چیزی که در اختیار داشت صفحه‌ای بود که روی آن یک زاغی، گلدوزی کرده بود. او به لی گفت که آن را به خانه ببرد، در کمد بگذارد و فقط یک بار در روز به آن نگاه کند. لی از این حرف تعجب کرد اما پذیرفت.

سرانجام با رسیدن به خانه، صفحه گلدوزی شده را کنار گذاشت و اگر فقر او را به فکر نگهداری از آن نینداخته بود، همه چیز را به فراموشی می‌سپرد. وقتی جعبه‌ای را که گلدوزی داخل آن بود، باز کرد، از دیدن قطره نقره کوچکی که از منقار پرنده گلدوزی شده چکیده بود، شگفت زده شد. چنین چیزی سابقه نداشت! بنابراین، فوراً قطره نقره را برداشت و با آن، چوب و برنج خرید. روز بعد دوباره به آن نگاه کرد و زاغی نقره دیگری به او پاداش داد؛ به همین ترتیب، روز از نو، روزی از نو. این جریان همینطور ادامه داشت تا اینکه او به مردی بسیار ثروتمند تبدیل شد.

سرانجام زمان مرگ او فرا رسید و پسرش را صدا زد و راز پرنده را به او گفت و از او خواست که فقط یک بار در روز به پرنده نگاه کند. پسر قول داد که اطاعت کند، اما پس از پایان سه سال عزاداری، ولخرج شد و با فراموش کردن سخنان پدرش، دو یا سه بار در روز به پرنده نگاه می‌کرد. او این کار را بی پروا انجام می‌داد تا اینکه یک بار در تمام طول روز هر چند دقیقه یکبار به آن نگاه می‌کرد و هر بار یک شمش نقره هدیه می‌گرفت. اما روز بعد وقتی جعبه را باز کرد، پرنده خسته و مریض به نظر می‌رسید و به جای نقره، اشک می‌ریخت.

سپس مرد جوان سخنان پدرش را به یاد آورد و پشیمان شد. آن شب یک دختر جوان زیبا به خوابش آمد و او را به خاطر حماقتش سرزنش کرد و گفت که بخت و اقبال او به پرواز درآمده است. همینطور هم بود، زیرا روز بعد وقتی به دیدن پرنده رفت، خبری از آن نبود و پارچه ابریشمی که پرنده روی آن گلدوزی شده بود، خالی به نظر می‌رسید. بنابراین لی کوچک از گرسنگی هلاک شد.

۸

داستان یک طبیب



تنها پنج ساله بود که پدرش درگذشت و ملکی بزرگ برایش به ارث گذاشت. در دوازده سالگی خویشاوندانش موفق به جذب کل میراث شده بودند، او هم با استفاده از سهم خود، در جستجوی کاری می گشت که در کنار آن بتواند جسم و روحش را تقویت کند. با گذشت زمان او به یک کارگاه بزرگ نمک در اولسان رفت و خود را به یکی از سرکارگران آنجا سپرد. در کناره های پایینی دریا و تقریباً در سطح جزر و مدی آب، تعداد زیادی گودال شنی کوچک وجود داشت که در هر یک از آنها یک خمره بزرگ برای نگهداری آب نمک قرار داده بودند. در زیر هر کدام از خمره ها یک شعله بود و در بالای آن ها، طناب های سنگینی آویزان کرده بودند که مرتباً آنها را در آب نمک در حال جوش فرو می بردند و پس از چسبیدن کریستال های نمک، آنها را برمی داشتند و برای فروش به بازار عرضه می کردند. قهرمان داستان ما که اسمش «جه گال» بود در یکی از این گودال ها، برای ریختن آب دریا در خمره و روشن کردن آتش، کار می کرد. طولی نکشید که تنها لباسی که تنش بود، چنان به نمک آغشته شد که یک فشارسنج واقعی را تشکیل داد. زیرا از آنجایی که نمک، رطوبت را به خود جذب می کرد، از رطوبت لباس هایش می توانست بفهمد که چه زمانی باران می بارد و وقتی هوا خشک می شد، لباسش همیشه با نمک خشکیده، سفت و محکم می شد. یک روز صبح روشن و زمانی که همه برنج خود را در آفتاب می گذاشتند تا خشک شود، جه گال از اربابش خواهش کرد که این کار را نکند، زیرا مطمئن بود که قرار است باران بیارد. اربابش به او خندید اما از حرف او اطاعت کرد. پس از مدت کوتاهی باران شدیدی آمد که

برنج دیگران را خیس کرد و خسارت سنگینی به بار آورد. اربابش که متحیر شده بود، از جه گال پرسید که از کجا می دانست، قرار است باران ببارد، اما پسر راز خود را نگه داشت و حقیقت را به او نگفت. با گذشت زمان، همه کسانی که آنجا بودند، به این نتیجه رسیدند که بهتر است منتظر بمانند تا بعد از ارباب جه گال شروع به کاشت یا برداشت محصول و خشک کردن برنج های مرطوب، کنند. چیزی نگذشت که شهرت پسر در تمام روستاهای اطراف پیچید و همه او را به چشم یک پیشگوی واقعی نگاه می کردند. یک روز خبر رسید که پادشاه به بیماری بسیار مرموزی دچار شده است که هیچ یک از طبیبان نمی توانند آن را درمان کنند. هر کاری که از دست آنها بر می آمد انجام داده بودند اما بیماری اعیحضرت، همچنان ماندگار بود. سرانجام فرستادگان سلطنتی به اولسان آمدند و گفتند که پادشاه در مورد شهرت جه گال شنیده است و از او می خواهد تا به سئول بیاید و برای او دارو تجویز کند. پسر اعتراض کرد و گفت که کاری از دستش ساخته نیست، اما آنها روی درخواست شان پافشاری کردند تا اینکه او چاره ای جز اطاعت نداشت. وقتی جاده سئول را نصفه و نیمه طی کردند و مسیر به سمت شیب های «گذرگاه پرنده» منتهی شد، سه برادر جلوی راه آنها را گرفتند و از جه گال التماس کردند که به طرف خانه شان در میان تپه ها بپیچد و برای مادرشان که در حال مرگ است کاری انجام دهد، فرستادگان سلطنتی اعتراض کردند، اما سه برادر استدلال های منطقی تری نسبت به سخنان آنها داشتند، بنابراین همه از مسیر، کنار کشیدند و به دنبال برادران به خانه شان رفتند، وقتی به آنجا رسیدند چشمشان به یک خانه باشکوه افتاد که در میان تپه ها پنهان شده بود. جه گال چه کار باید می کرد؟ او استفاده از دارو را بلد نبود. بنابراین، برای اینکه زمان بخرد، گفت که تا صبح روز بعد نمی تواند کاری برای بیمار انجام دهد.

در نیمه های شب صداهایی از بیرون دروازه شنید که به آرامی می گفتند: «آهای آقای لولا! آقای لولا!» سپس یک نفر از داخل محوطه به صدای آنها پاسخ داد. این بار آنها مشتاقانه پرسیدند: «نمی توانیم الان بیاییم داخل؟» شخصی که او را آقای لولا خطاب کرده بودند، پاسخ منفی داد و آن افراد با اکراه از آنجا رفتند. حالا این آقای لولا چه کسی می توانست باشد؟ جه گال تا به حال،

چنین نام عجیب و غریبی نشنیده بود، بنابراین دست به کار شد و به سمت دروازه رفت و آهسته فریاد زد: «آقای لولا! آقای لولا!»

سپس از یکی از لولا‌های آهنی در، صدایی آمد که می گفت: «بله، چی میخوای؟»
پسر پرسید: «افرادی که چند لحظه پیش آمده بودند و تو را صدا می زدند، چه کسانی بودند؟»
لولا پاسخ داد: «راستش را بگویم، سه روباه سفید که به شکل انسان در آمده بودند. آنها پیرزنی را که مریض است جادو کرده اند و آمده بودند تا او را بکشند، اما من اجازه ندادم وارد شوند.»
- مطمئناً شما با آن موجودات شرور، همدست نیستید. پس به من بگویید چطور می توانم پیرزن را از دست آنها نجات دهم.

لولا پذیرفت و به پسر دستورات صریحی داد که فردا چطور باید وارد عمل شود.
سحرگاه روز بعد سه برادری که مادر پیرشان مریض بود، پیش جه گال آمدند تا از او کمک بگیرند.
پسر دستور داد تا سه کتری بزرگ روغن را به شدت داغ کنند و شش نفر را با سه ارّه و شش جفت انبر آماده کنند. پس از انجام این کارها، او آن شش نفر را به سمت مسیر پایینی راهنمایی کرد تا اینکه به سه درخت بلوط کهنسال رسیدند. سپس ابزارها را به مردان داد و از آنها خواست تا درختان را به اندازه شش قدم، از پایین به بالا ارّه کنند. وقتی کار انجام شد، مشخص شد که همه درختان توخالی هستند. سپس دو مرد روی هر گنده ایستادند و با گرفتن یک انبر در هر دست خود، کتری های روغن داغ را بلند کردند و در گنده های توخالی ریختند. دو تا از روباه های سفید سوزانده شدند اما روباه سوم با نه دم بیرون پرید و فرار کرد. وقتی همه به خانه برگشتند، به نظر می رسید که بانوی مسن در حال مردن بود؛ اما با خوردن یک فنجان چای جینسینگ، حالش به جا آمد و در عرض یک ساعت کاملاً خوب شد. سه برادر و در واقع کل مهمانان از جمله فرستادگان سلطنتی، با دیدن مهارت پزشکی جه گال شگفت زده و خوشحال شدند. سپس برادران از او خواستند تا حق الزحمه خود را درخواست کند. اما او پاسخ داد تنها چیزی که می خواهد یک لولای زنگ زده قدیمی روی یکی از درهای کنار دروازه است. آنها از او خواهش کردند که از تصمیمش صرف نظر کند و چیز با ارزش تری بخواهد، ولی او قاطعانه از پذیرش پاداش دیگری

خودداری کرد. سرانجام لولا بیرون کشیده شد و جه گال با گذاشتن آن طلسم عجیب و غریب در جیبش، با خوشحالی به سمت پایتخت رفت.

حالا دیگر مطمئن بود که کلید وضعیت پیش رو را در اختیار دارد.

او خیلی دیروقت و هنگام بعد از ظهر، به بالین بیمار سلطنتی اش راهنمایی شد. سپس نبضش را گرفت و علائمش را با هوشیاری بررسی کرد و گفت که صبح روز بعد داروی او را تجویز خواهد کرد.

هنگام نیمه شب لولا را بیرون آورد و به مدت طولانی با آن مشورت کرد، در نتیجه، صبح زود شش کتری روغن داغ و پنج مرد به همراه گائِه ره (بیل) درخواست کرد. سپس آنها را به یک نقطه خلوت در پشت قصرهای شخصی پادشاه هدایت کرد و به مردان دستور داد تا در نقطه خاصی، زمین را حفر کنند. پس از نیم ساعت حفاری، حفره ای به قطر حدود هشت اینچ ظاهر شد و وقتی روغن داغ را در آن ریختند. ناگهان در برابر چشمان شگفت زده شاهدان، کرمی به طول هشت فوت و ضخامت هشت اینچ از آنجا بیرون آمد که از درد جان دادن، به بالا آمدن و پایین می پرید. زمانی که آن شیء چندش آور از بین رفت، همه با عجله پیش پادشاه رفتند و درحالی او را دیدند که به نظر، داشت نفس های آخرش را می کشید، اما یک نوشیدنی خوب از سوپ جینسینگ، دوباره او را به هوش آورد و کاملاً بهبود پیدا کرد. سپس جه گال توضیح داد که در حقیقت، علائم بیماری، به خاطر جادوی کرم خاکی اتفاق افتاده بود، زیرا آن کرم، طعم آب حمام پادشاه را چشیده بود. از آن زمان به بعد «طیب» جوان ما به افتخارات زیادی دست پیدا کرد و تبدیل به طیب سلطنتی دربار شد. اگر خبری از چین مبنی بر اینکه ملکه، قربانی نوعی بیماری غیبی شده که درمان آن، طیبیان پکن را به چالش کشیده است، از راه نمی رسید، ممکن بود کار پزشکی او به پایان برسد؛ اما پس از مدت کوتاهی، از چین به پادشاه کره، دستور داده شد تا برجسته ترین طیب خود را به دربار چین بفرستد. کاملاً واضح بود که طیب جه گال تنها کسی بود که باید به

آنجا می رفت. بنابراین یک هیئت باشکوه به همراه جه گال، سوار بر اسب از رودخانهٔ یالو^۸ عبور کردند و از راه منچوری تا نیمه گذشتند. در این هنگام جه گال احساس کرد که لولا دارد در جیبش تکان می خورد. بنابراین بیرونش آورد و با آن مشغول مشورت شد، لولا به او گفت: «وقتی به جاده بعدی رسیدی، کاری کن که کل همراهانت به سمت راست بروند و خودت به تنهایی از سمت چپ برو. قبل از اینکه خیلی دور بروی به کلبه کوچکی خواهی رسید، وقتی رسیدی، یک فنجان شراب درخواست کن. صاحب خانه آنجا که یک پیرمرد است به تو سه کاسه مشروب بد مزه و بدبو می دهد؛ اما تو باید بدون معطلی آنها را بنوشی و سپس به عنوان پاداش، سگ و شاهینش را از او درخواست کنی. مرد جوان از این دستورالعمل‌های عجیب و غریب پیروی کرد، اما وقتی پیرمرد، آن سه کاسه را به او داد، جه گال متوجه شد که آنها پر از مایعی نسبتاً سفید رنگ و آغشته به خون هستند. با این حال، می دانست که باید از حرف لولا اطاعت کند، بنابراین بدون درنگ، مخلوط وحشتناک را قورت داد. به محض این که آن را بالا کشید، پیرمرد خیلی از او تشکر کرد و او را با همهٔ نام‌های خوب، صدا زد. به نظر می‌رسید که پیرمرد یک پری آسمانی بود و به دلیل گناهی که در گذشته مرتکب شده بود، او را به زمین تبعید کرده بودند و به او دستور داده بودند که همچنان آنجا بماند؛ مگر اینکه کسی پیدا شود که آن سه کاسه مایع تهوع‌آور را بنوشد. او به مدت دویست سال منتظر چنین فرصتی بود که بالاخره امروز فرا رسیده بود و باعث رهایی او از اسارت می شد. بنابراین، پیرمرد هر هدیه‌ای که می‌خواست به جه گال پیشنهاد داد، اما مرد جوان به جز سگ و شاهین بقیه چیزها را رد کرد. پیرمرد هم به راحتی آنها را در اختیار او گذاشت. بنابراین، طبیب جوان، با کشیدن سگ در پشت سرش و گذاشتن پرنده روی مچ دستش، به راه خود ادامه داد و چند مایل جلوتر در امتداد جاده، با هیئت همراه خود ملاقات کرد. سرانجام

۸. رودخانهٔ یالو (به چینی) یا آمروک (به کره‌ای) نام رودخانه‌ای در مرز بین چین و کره شمالی است. این رودخانه به خاطر موقعیت استراتژیک خود بستر بسیاری از جنگ‌ها بوده است. همچنین در طول این رودخانه بناها و قلعه‌های باستانی بسیاری از دوران پادشاهی گوگوریو باقی مانده است.

دروازه های پکن از دور نمایان شد و طبیب جوان توسط یک محافظ ماهر به شهر ممنوعه هدایت شد. وقتی وارد شد، هوا تاریک شده بود؛ بنابراین ابتدا او را به قصری مخصوص بردند تا استراحت کند. در همین حین، ملکه بیمار از هیجان شدید رنج می برد و با اصرار فریاد می زد که طبیب گره ای نباید به قصر وارد شود و باید بلافاصله او را اعدام کنند. البته درباریان، حرف های او را هذیان های یک ذهن آشفته در نظر گرفتند و به آن اهمیتی ندادند. ملکه همچنان اعلام می کرد که طبیب گره ای نباید به او نزدیک شود؛ با این حال صبح روز بعد، جه گال را به قصر ملکه هدایت کردند، در آنجا او تنها با یک پرده از ملکه جدا می شد. جه گال اعلام کرد که اگر طنابی به مچ دست ملکه ببندند و از میان سوراخی که در پرده بود آن را رد کنند، می تواند با نگه داشتن سر دیگر طناب، بیماری ملکه را تشخیص دهد. این کار انجام شد، اما ملکه که به نظر، در وحشت شدیدی بود، با تمام توان سعی می کرد از این اقدام خودداری کند؛ اما جه گال یک لحظه طناب را طوری نگه داشت که انگار نیرویی تله پاتی از بیمار به خودش منتقل می شود، اما فقط برای یک لحظه. سپس با انداختن طناب، پرده را کنار زد و باعث شد پرده روی زمین انداخته شود، در همان حال از یکی از آستین هایش سگی کوچک و از آستین دیگرش یک شاهین بیرون آورد. اولی در گلوی ملکه پرید و دومی به سمت چشمانش پرواز کرد. امپراتور از دیدن چنین درمان عجیب و غریبی، شگفت زده و لال شده بود. سپس نوعی مبارزه آزاد در برابر چشمان جه گال دنبال شد که در آن امپراتور ها، ملکه ها، سگ ها و شاهین ها یکسره با هم قاطی شدند؛ اما سرانجام حیوانات پیروز شدند و ملکه در مقابل آنها مرده روی زمین افتاد. امپراتور جه گال را به عنوان قاتل، محکوم کرد، اما او با دستان بسته، کاملاً خونسرد ایستاد و فقط گفت: «به جسد نگاه کنید.» امپراتور رو به جسد کرد و با وحشت دید که به آرامی شکلش به یک روباه سفید بزرگ با نه دم تغییر کرد. سپس فهمید که ملکه اش از مدت ها قبل مرده و این جانور شکل او را به خود گرفته بود. سپس با گریه به جه گال گفت: «اما ملکه کجاست؟» مرد جوان پاسخ داد: «تخته های روی زمین را بردارید و ببینید.» این کار انجام شد و در آنجا جسد ملکه بخت برگشته را دیدند که توسط روباه بلعیده شده و فقط استخوان هایش باقی مانده بود. امپراتور دچار غم و اندوه عمیقی شد؛ اما می دانست که بار سنگینی از حکومتش برداشته شده است. سپس جه گال را سرشار از افتخارات و ثروت به خانه

راهی کرد. وقتی جه گال، در راه، به رودخانهٔ یالو رسید، احساس کرد که لولا در جیبش حرکت می کند. بنابراین آن را بیرون آورد. تکه آهن زنگ زده به او گفت: «بگذار این رودخانه زیبا را ببینم.» جه گال آن را با انگشت شست و اشاره اش، روی جریان تند رودخانه نگه داشت؛ ولی لولا با یک جهش از دستش بیرون پرید و در آب فرو رفت. در همان لحظه نوعی مه در برابر چشمان او ظاهر شد و از همان زمان، بینایی اش را از دست داد. او برای مدتی، نمی توانست معماها را حدس بزند؛ اما در نهایت، بینایی اش را به دست آورد. کار لولا انجام شده بود و باید به ماهیت حقیقی خودش بر می گشت؛ اما جه گال برای اینکه دوباره به شغل طبابت نپردازد، مدتی نابینا شده بود. بنابراین به سئول بازگشت و تا سن پیری آنجا زندگی کرد و مورد احترام همه درباریان و مردم عادی گُره قرار گرفت.

۹

گربه ها و جسد مرده



حدود دو قرن و نیم پیش، پسری که بعدها دانشمند بزرگی به اسم سا جائه شد، شبی پس از یک روز کاری سخت، به رختخوابش رفت؛ اما مدت زیادی نخوابیده بود که با یک سر و صدا، از خواب بیدار شد. ماه پشت پنجره می درخشید و اتاق را کم نور می کرد. بیرون از در چیزی در حال حرکت بود. او آرام دراز کشید و گوش داد. در به خودی خود، تکان خورد و یک شی بلند سیاه رنگ به داخل اتاق آمد و بی سر و صدا جایش را در کنج اتاق گرفت. پسر بر ترسش مسلط شد و به مهمان ناخوانده شوم خود، در تاریکی خیره شد. او پسر با دل و جرأتی بود و پس از مدتی که دید شب سیاه رنگ، هیچ حرکتی نمی کند، برگشت و به خواب رفت.

صبح هنگام، وقتی از خواب بیدار شد، چشمانش را به کنج اتاق برگرداند و مهمانش را در آنجا ایستاده دید. آن یک تابوت سیاه بزرگ بود که در انتهای آنجا به صورت ایستاده قرار گرفته بود. آنطور که دیده می شد درب آن میخکوب شده بود و ظاهراً جسد مخصوص به خود را درونش جای داده بود. پسر برای مدت طولانی به آن خیره شد و بالاخره یک حالت توأم با آرامش به چهره اش آمد. بنابراین خدمتکارش را صدا زد و گفت: برو به دهکده و ببین چه کسی جسدش را گم کرده است.

کمی بعد، خدمتکار دوان دوان برگشت و خبر داد که در کل روستا غوغا به پا شده است. ظاهراً تشییع جنازه ای در جریان بود، اما ناظران در کنار تابوت به خواب رفته بودند و وقتی بیدار شده بودند، تابوت و جسد ناپدید شده بود.

- برو و به عزادار ارشد بگو بیاید اینجا.

وقتی آن فرد مصیبت زده ظاهر شد، پسر او را به اتاق هدایت کرد و در حالی که به گوشه ای اشاره می کرد، به آرامی گفت: «این چیست؟» عزادار کنفی پوش که با تعجب و حیرت نگاه می کرد گفت: «این؟ این تابوت پدرم است. تا الان داشتی چه کار میکردی؟ تو جسد پدرم را دزدیدی و برای همیشه من را رسوا کردی.» پسر لبخندی زد و گفت: «چطور می توانم آن را اینجا بیاورم؟ او به خواست خودش آمد. شب که از خواب بیدار شدم، دیدم که وارد اتاق شد.»

عزادار همچنان ناباور و عصبانی به نظر می رسید. پسر ادامه داد: «حالا من به شما می گویم که چرا اینجا آمده است. شما یک گربه در خانه خود دارید و حتماً از روی تابوت پریده است. این به قدری توهین به مرده محسوب می شد که تابوت و جسد، هر دو باهم به وسیله قوای غیبی، به اینجا آمدند تا از توهین بیشتر در امان باشند. اگر باور نمی کنید، گربه تان را بفرستید تا ببینیم.» چالش منطقی تر از آن بود که بشود آن را رد کرد. بنابراین خدمتکاری به دنبال گربه فرستاده شد. در همین حال، عزادار سعی کرد تابوت را به پهلو بگذارد، اما با تمام قدرتش نتوانست حتی آن را یک اینچ تکان دهد. پسر به سمت آن آمد و با دستش از سمت چپ، سه ضربه به آن زد و سپس به آرامی آن را فشار داد. جسد مرده دست ارباب را شناخت و تابوت به راحتی، در پهلو دیگرس قرار گرفت.

وقتی گربه رسید و در اتاق گذاشته شد، تابوت دوباره به میل خود بلند شد و در همان جایی که قبلاً بود، به همان صورت، قرار گرفت؛ زیرا در آنصورت، امکان نداشت، گربه روی آن بپرد. عزادار که متحیر شده بود، توضیحات پسر را پذیرفت و آن روز جسد را به سلامت دفن کردند. اما تا به امروز، ناظران در کنار مرده ها مراقب هستند که هیچ گربه ای وارد اتاق مردگان نشود تا مبادا آرامش متوفی را به هم بزند.

۱۰

ماجراجویی جو



او از بندر پونگدوک به همراه یک گروه تجاری مشهور و به وسیله یک قایق عریض، در راه چین بود. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه به نزدیکی جزایر خاصی در دریای زرد رسیدند. در این هنگام آب به طرز وحشتناکی متلاطم شد و طوفان شدیدی آنها را فراگرفت. در نهایت به این نتیجه رسیدند که ارواح دریا از یکی از آنها عصبانی هستند، پس قرعه انداختند و قرعه به نام دوستان جو افتاد که تا آنجایی که به یادش بود، با ارواح اختلافی نداشت. آنها می خواستند او را به دریا بیندازند؛ اما یکی از آنها که دلسوزتر از بقیه بود، به آنها پیشنهاد کرد که سعی کنند او را در جزیره ای فرود آورند که از میان ریزش قطرات آب، می توانستند آن را ببینند. سپس در یک گوشه، سرپناهی پیدا کردند و از طوفان پناه گرفتند و خیلی زود، جو را همراه با کیسه های مختلف غلات در جزیره فرود آوردند.

لحظه ای که جو پا به خشکی گذاشت، طوفان به طرز معجزه آسایی متوقف شد و بازرگانان با خوشحالی به راه خود ادامه دادند. دوست ما، جو، اکنون به سبب اجبار شرایط، به رابینسون کروزوئه تبدیل شده بود. او برای خود کلبه ای در شکاف صخره ها ساخت و منتظر قایق هایی ماند که ممکن بود به سمت کُره در حرکت باشند؛ اما چیزی دیده نمی شد. او متوجه شد که هر چهار روز یک بار، دریا برای چند ساعت به طرز وحشتناکی متلاطم می شود و سپس ناگهان به آرامش قبلی خود باز می گردد. یک روز در حالی که روی نقطه ای از صخره ها نشسته بود و افق دوردست

را برای آمدن کشتی‌ها تماشا می‌کرد، علت مزاحمت‌هایی که اخیراً برایش بوجود آمده بود را فهمید، زیرا یک مار دریایی غول‌پیکر سرش را از روی امواج بلند کرد و به سمت ساحل غلتید. آمدن آن با طوفان زوزه‌آمیزی همراه بود و دریا در خشم فرو رفت. مار با رسیدن به ساحل، به سوراخی که درون صخره‌ها بود، خزید.

جو، که نقش رابینسون کروزوئه را بازی کرده بود، اکنون شروع به بازی در نقش سنت جورج (جرجیس) کرد، زیرا به نظر می‌رسید که به شیوه‌ای مخفیانه می‌دانست که نجات‌جانش به کشتن آن مار بستگی دارد. او عادات خزنده را بررسی کرد و متوجه شد که این خزنده به مدت دو روز هرگز از سوراخ خودش تکان نمی‌خورد و همیشه از مسیر شیاردار خاصی به درون دریا می‌خزد. او یک چاقوی تیز را به انتهای چوب بست و در وسط مسیر حرکت مار قرار داد و نوک تیز آن را به سمت سوراخ محل زندگی مار گرفت. سپس پشت صخره پنهان شد و از دور تماشا کرد. مار بیرون آمد و از مسیر معمول خود شروع به خزیدن کرد تا اینکه چاقو گلویش را برید. با توجه به طبیعت مار دریایی، خزنده عقب‌نشینی نمی‌کند، بلکه فکر می‌کند که اگر به دریا برسد، در امان است. بنابراین همچنان از روی چاقو عبور کرد تا اینکه تمام بدنش از ابتدا تا انتها، شکافته شد.

تکان‌های جانور به حدی وحشتناک بود که جو با ترس زیادی از آنجا فرار کرد و جرأت بازگشت نداشت تا اینکه بوی تعفن وحشتناکی او را متوجه کرد که مار مطمئناً مرده است. سپس برگشت و متوجه شد که تمام زمین اطراف بدن جانور، از سنگ‌های قیمتی پوشیده شده است، همانطور که همه می‌دانند همیشه درون بدن یک اژدها مملو از چنین چیزهایی است. پس از آن، جو دوباره نقشش را از سنت جورج به سندباد ملوان تغییر داد و کیسه‌های برنج خالی خود را با جواهرات گرانبها پر کرد. چندی نگذشت که او بادبان‌های کشتی دوستانش را دید که در راه بازگشت به کره بودند و برای بردن او در جزیره توقف کرده بودند. وقتی دوستانش کیسه‌هایش را دیدند، از او پرسیدند چه چیزهایی در آن‌ها وجود دارد؛ ولی او پوزخند احمقانه‌ای زد و گفت که آنها پر از سنگ‌های گوبانگ^۹ خوبی هستند که اغلب در اوقات فراغت خود درست می‌کرد. آنها فکر

۹. نوعی بازی استراتژی و کلاسیک آسیایی که به آن گوموکو نیز می‌گویند.

می کردند که تنهایی او را دیوانه کرده است، بنابراین او و کیسه های سنگینش را به گره بردند و او در آنجا ثروتمندترین مرد در تمام کشور شد.

فرماندار شجاع



روزی روزگاری، فرماندار تازه منصوب شده استان گیونگ سانگ به محل خدمت خود در «دئگو» رفت؛ اما ناگهان در عرض چهار روز درگذشت. یکی دیگر فرستادند؛ اما سرنوشت او بدتر از اولی شد. نوبت به نفر سوم رسید؛ ولی خبر آمد که او هم به همان شیوه مرموز مرده است. در آن زمان، سمت فرمانداری آن استان، یک موقعیت بسیار خوب در نظر گرفته می شد، اما پس از فوت متوالی سه فرماندار، افت مشهودی در متقاضیان این پُست مشاهده شد. در واقع، دیگر کسی جرأت نمی کرد متقاضی آن شغل شود. پادشاه کاملاً از وضعیت پیش آمده، بیقرار شده بود، اما نمی توانست بفهمد، مشکل از کجاست. حتی آجون^{۱۰} های دئگو هم نمی توانستند دلیلی برای آن بیاورند. هرچه بود، فرماندار سوم، صبح پس از ورودش مرده در تخت خوابش پیدا شده بود. در این هنگام یکی از مقامات درجه سئونگجی به اعلیحضرت پیشنهاد کرد که وی را به عنوان فرماندار به آن مکان اعزام کنند و با جسارت توانایی های خود را برای او شرح داد. پادشاه از پیشنهاد مرد برای رفتن بسیار تحت تأثیر قرار گرفت؛ اما سعی کرد او را منصرف کند. با این حال، او در تصمیمش قاطع بود و می خواست تا پادشاه به او اجازه رفتن بدهد. پادشاه هم در نهایت، با دودلی زیاد قبول کرد و چند روز بعد فرماندار جدید در صحنه فاجعه سه گانه حاضر شد. مرسوم بود که فرمانداران استانی که به تازگی منصوب می شوند، سه روز پس از رسیدن به محل خدمت،

۱۰. مقامات دولتی سطح پایینی که در دوران سلسله جوسون در دفاتر فرمانداری مرکزی و محلی استخدام می شدند.

باید برای سر و سامان دادن امور، به دفتر خود وارد شوند. بنابراین، این شخص سه روز فرصت داشت تا قبل از به دست گرفتن وظیفه اصلی، امورش را سامان دهد. آجون ها با تعجب به او می نگرستند، زیرا پیش خود فکر می کردند که چرا با وجود اینکه می داند مرگ حتمی اش نزدیک است، چنین بی پروا رفتار می کند. شب اول و دوم بدون دردسر گذشت. با فرا رسیدن غروب سومین شب که قرار بود حادثه رخ دهد، فرماندار به آجون ها دستور داد، دو شمع بزرگ به اندازه بازوی یک مرد روشن کنند و خودشان هم در اتاق مجاور اتاق او بخوابند. سپس روی تشکش نشست، لباس هایش را به طور کامل پوشید، دست هایش را جمع کرد و منتظر اتفاقات پیش رو ماند. درب بین او و آجون ها تقریباً بسته بود، اما شکافی به عرض یک اینچ به آجون ها فرصت می داد تا هر از گاهی به داخل اتاق نیم نگاهی بیندازند و ببینند چه خبر است. هیچ کدام از آنها، هنگام خواب چشمانش را نمی بست. آنها نه تنها برای فرماندار بلکه برای خود هم می ترسیدند. ساعت ها گذشت و فرماندار همچنان مثل مجسمه، ساکت؛ اما هوشیار نشسته بود. حدود نیمه شب، موجی از سرما و یخبندان خانه را فرا گرفت. آجون ها مثل برگ می لرزیدند؛ اما نه از سرما، بلکه به این دلیل که می دانستند این اتفاق، خبر از آمدن روحی از عالم اموات می دهد. ولی همانطور که برای ارواحی که در بیرون قدم می زنند، معمول است، شمع ها به شدت شعله ور شدند؛ اما خاموش نشدند. سپس یکی از آجون ها که شجاع تر از بقیه بود، به سمت در اتاق فرماندار رفت و از شکاف آن به داخل اتاق نگاهی انداخت. در آنجا فرماندار مثل همیشه آرام نشسته بود؛ اما در مرکز اتاق، شکل یک دختر زیبا دیده می شد. او ایستاده بود و لباس های فاخری به تن داشت و یک دستش را روی سینه اش فشار داده بود، از سوی دیگر، آن یکی دستش را طوری به سوی فرماندار دراز کرده بود که گویی در حال تضرع و التماس است. صورتش مثل سنگ مرمر سفید بود و نور مرموز کم رنگی در اطراف چهره اش پخش می شد، گویی از عالم اموات آمده بود. آجون نتوانست قسمت زیادی از گفتگوی آنها را تشخیص دهد، زیرا وقتی که داشت نگاه می کرد، تقریباً حرف های آنها تمام شده بود. در آن لحظه، شکل دختر در گوشه تاریک اتاق محو شد و به دنبال آن سرما و یخبندان هم از بین رفت. سپس فرماندار آجون ها را صدا زد و به آنها گفت که دیگر نیازی نیست بترسند؛ زیرا ظاهراً سه فرماندار سابق، از آن

شیء مرموز ترسیده بودند. اکنون دیگر خطری وجود نداشت. او از همه آنها خواست تا در اتاق خودش دراز بکشند و بخوابند. پاس دیگر شب آرام و بی خطر گذشت. صبح روز بعد، فرماندار وظایف دفتری خود را بر عهده گرفت و در اولین فرمانی که صادر کرد، چند نفر را به شهر «چیل وون» فرستاد تا سردسته آجون ها را دستگیر کنند و به او بگویند که همه چیز معلوم شده است و با شکنجه از او اعتراف بگیرند. این کار انجام شد و آن بد ذات اعتراف کرد که برای حفظ اموال برادر مرده اش، تنها دختر آن برادر را کشته و پشت خانه اش دفن کرده است. وقتی جسد را از خاک بیرون آوردند، مشخص شد که کاملاً سالم است. بنابراین مجدداً آن را در جای مناسبی به خاک سپردند و آجون شریر کشته شد. به این ترتیب، روح دختر به آرامش رسید و دیگر هیچ فرمانداری به سبب درخواست عدالت او تا حد مرگ نمی ترسید. سال ها بعد، همین فرماندار، دومین فرمانده لشکرکشی نظامی علیه بی گوال^{۱۱} خائن شد که شورش خطرناکی را در شمال به راه انداخته بود. این اتفاق در اوایل قرن هفدهم صورت گرفت. می گویند، روح این دختر هر شب خود را پیش او ظاهر می کرد و به او می گفت که چطور روز بعد سپاهش را برای شکست آن شورشی خائن سازماندهی کند. ژنرال کل هم به پیشنهاد او عمل کرد و به این ترتیب، آن شورش سهمگین به راحتی سرکوب شد.

۱۱. بی گوال، (تولد، ۱۵۸۷ درگذشت، ۱۵ فوریه ۱۶۲۴) یک فرمانده و ژنرال نظامی در دوران سلسله جوسون بود. او بیشتر به دلیل شورش خود علیه دولت پادشاه اینجو در سال ۱۶۲۴ شناخته می شود، اما قبل از آن، او یک فرمانده بسیار توانا و درخشان بود.

۱۲

نبرد خروس و هزارپا



سونگ گویون مردی متواضع به شمار می رفت، گذاشتن این لقب برای او بی مورد هم نبود، زیرا او یک یوریگونگ یا شاگرد یکی از ابریشم فروش های جونگنو بود. کار او این بود که در خیابان بایستد و با لحنی متقاعدکننده، یک رهگذر را طوری متقاعد کند تا نظرش را تغییر دهد و به جای چیز دیگری که در ذهن داشت، یک توپ پارچه ابریشمی بخرد. یک روز کنیزی آمد و از سونگ گویون خواست تا او را به مغازه ابریشم فروشی ببرد. در ابتدا سونگ انتظار نداشت، سود زیادی از چیزهایی که زن می خرد به دست آورد؛ اما پیش خود می گفت، هرچه باشد، از هیچ بهتر است. با این حال، زن پس از بررسی کالاها، گران قیمت ترین اجناس را خریداری کرد و پول نقد خوبی به سونگ پرداخت. چند روز بعد او دوباره آمد و به جز سونگ، به هیچ شاگرد دیگری که با چرب زبانی، سعی در ترغیبش داشت توجهی نکرد. او بازهم خریدهای گران قیمتی کرد و سونگ هم از شنیدن صدای جیرینگ جیرینگ سکه ها در جیبش لذت می برد. این ماجرا روز به روز ادامه داشت تا اینکه چهره شاگردان دیگر مغازه ها، از حسادت سبز شد. سرانجام، کنیز به سونگ گفت که بانویش دوست دارد او را برای خریدهای مهم، ملاقات کند، از این رو، سونگ به دنبال او به بخش شرقی شهر رفت. در آنجا آنها وارد یک خانه بزرگ و عالی شدند. سونگ بلافاصله و با شرم و حیا در حضور بانوی خانه قرار گرفت، زیرا همانطور که گفتیم، مردی متواضع بود و این رویه در سرزمین گره، کمی غیرعادی به نظر می رسید. اما خانم خانه بلافاصله از او برای کمک به خریدهای قبلی اش تشکر کرد و با بیان کردن جزئیات خریدهای دیگری که مد نظرش بود،

سونگ را خوشحال کرد. از آن زمان به بعد، سونگ مجبور بود تمام وقتش را بین خانه آن خانم و مغازه‌ها بدود. روزی بانو از او در مورد خانه و آینده اش پرس و جو کرد و چون فهمید که او یک بیوه مرد بدون فرزند است، به او پیشنهاد کرد که بخشی از خانه او را تملک کند تا برای کارهایی که برای او در نظر گرفته است مکان مناسب تری داشته باشد. سونگ هم با قدردانی، این پیشنهاد را پذیرفت و همه چیز از بد به بدتر یا بهتر است بگوییم از خوب به بهتر پیش رفت تا اینکه سرانجام با آن زن ازدواج کرد و به زندگی نسبتاً راحتی دست یافت. اما سعادت او به زودی با یک شوک ناراحت کننده مواجه شد. یک شب هنگامی که از جونغنو و از کنار فاضلاب زیر پل آب سنج به سمت خانه اش می رفت، صدای پدر مرحومش را شنید که او را از آسمان صدا می زد و می گفت: «گوش کن پسر، تو باید آن زن را بکشی، هر چند که او خوب و زیبا به نظر می رسد ولی تو باید او را مثل یک خزنده بکشی.» سونگ حیرت زده و خاموش ایستاده بود. صدای پدرش به او گفته بود، آن زن خوبی که او را از فقر نجات داده و ثروتمندش کرده بود را به قتل برساند، آن زن، بیش از یک سال برایش همسری مهربان و دوست داشتنی بود. نه، او نمی توانست او را بکشد. چنین درخواستی پوچ و بی معنی بود. شب بعد از همان راه گذشت و دوباره همان صدای عجیب را شنید که این بار از دور می گفت: «او را بکش، او را مثل خزنده و قبل از هفدهمین روز ماه و هنگام غروب بکش و گرنه خودت خواهی مُرد.» این موضوع سونگ را دچار یک ناراحتی عصبی کرد. کاملاً واضح بود که تا غروب روز هفدهم فقط ده روز مانده بود. خوب راستش، او در مورد آن فکر کرد. اما هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کرد، امکان اینکه جان همسر بی گناهِش را بگیرد، کمتر به نظر می رسید. از این رو، این فکر را کنار گذاشت و برای چند روز از رفتن به جایی که صدا از آنجا می آمد، اجتناب کرد. ولی به طور اتفاقی در شب شانزدهم از آن راه گذشت و این بار صدا، با حالتی نسبتاً ناخوشایند بر سر او فریاد زد: «چرا به دستورم عمل نمی کنی؟ می گویم او را بکش و گرنه فردا خواهی مُرد. خوبی های او را فراموش کن، زیبایی اش را نادیده بگیر و مثل یک خزنده او را بکش، بکش، بکش، بکش!» این بار سونگ جداً تصمیم خود را به اطاعت از صدا گرفت و به دلیل دعوت به جنایت هولناکی که پدرش خواسته بود، غمگین و ناراحت به خانه رفت. اما وقتی وارد خانه شد، همسرش به او سلام کرد، کلاهش را برداشت و پیپ مورد علاقه اش را

برایش آورد، در اینجا، نیت بد سونگ از بین رفت و در عرض یک ساعت، به این نتیجه رسید که چه به خواست پدر و چه بدون او، هرگز نمی‌تواند این زن را از بین ببرد. در عوض مطمئن شده بود که باید خودش به جای زنش بمیرد، چرا که نه؟ آن زن هر کاری که از دستش ساخته بود، برایش انجام داده بود و اگر یکی از آنها باید می‌مرد، چرا او نباید فداکاری می‌کرد؟ فکر این از خودگذشتگی تمام روز بعد با او همراه بود. وقتی سایه‌ها در بعدازظهر، شروع به کشیده شدن کردند، او با قلبی شجاع راهی خانه شد. اگر قرار بود در غروب بمیرد، بهتر بود این کار را در خانه انجام دهد. آنجا همه چیز مثل همیشه حاضر بود. همسرش مثل همیشه مهربان و خوش اخلاق به نظر می‌رسید و مرگ ناگهانی آخرین چیزی بود که می‌توانست اتفاق بیفتد. با نزدیک شدن به لحظه مرگ، همسرش سکوت کرد؛ اما کمی بعد بلند شد و به دورترین قسمت اتاق رفت و در گوشه‌ای تاریک نشست. سونگ پیوسته به او نگاه می‌کرد. زن به دلیل صداقت در نیتش چنان در ذهن او جای گرفته بود که هیچ فکری از ترس او را آزار نمی‌داد. سونگ، پیوسته به او نگاه می‌کرد و همانطور که در حال تماشا بود، آن چهره زیبا و متحرک شروع به تغییر کرد، لبخندی که همیشه بر لب داشت به اخمی شیطانی تبدیل شد، ویژگی‌های زیبای چهره اش به رنگ سبز بد رنگی درآمدند و چشمانش با همان نوری که در چشمان یک ببر وحشی می‌درخشید به سونگ خیره شدند؛ اما زن سعی داشت به او نگاه نکند و در عوض به گوشه دیگری از اتاق خیره شده بود. سپس با یک حرکت به جلو خم شد، دستانش انگار که به چیزی چسبیده باشد، در هوا معلق بود و سرش به سمت بالا، پایین، عقب و جلو حرکت می‌کرد، گویی نفس کشیدن برایش سخت بود. تک تک رگ‌های بدنش تا حد پارگی کشیده شده بود و به نظر می‌رسید تمام جسم آن زن در فضایی نفرت‌انگیز و مرگبار احاطه شده بود. این جریان، سرانجام به اوج خود رسید و آرام آرام از بین رفت، سپس سونگ دید که همسرش با لرز و ناله رویش افتاد و در حالت بیهوشی آنجا دراز کشید؛ اما سونگ حتی یک عضله اش را هم تکان نداد. او هیچ دلیل آشکاری برای مردن خودش حس نکرده بود. بنابراین، به سادگی منتظر ماند تا این تراژدی عجیب و غریب به اتمام برسد. ساعتی گذشت و آهی طولانی شنید، همسرش چشمانش را باز کرده بود. حالا دیگر جنون و همه علائم شیطانی اش، از بین رفته بود. سپس نشست و با دستش طوری پیشانی اش را پاک کرد که

انگار می خواست خاطره یک رویا را از ذهنش محو کند. وقتی کاملاً به هوش آمد، کنار شوهرش نشست و دستش را گرفت و گفت: «چرا به دستور پدرت عمل نکردی؟» سونگ، حسابی شوکه شده بود. او چطور می دانست؟ بنابراین با لکنت پرسید: «چی؟ منظورت چیه؟» اما زن فقط لبخندی مصمم زد و گفت: «تو صدای پدرت را شنیدی که بهت می گفت من را بکش، اما این کار را نکردی. حالا اجازه بده برایت معنی واقعی آنچه اتفاق افتاده است را شرح دهم. راستش تو کاملاً درست عمل کردی، سرشت پاکت بر تو غالب شد و شیطانی ترین نقشه ها را ناکام گذاشت. راستش، آن اصلاً صدای پدرت نبود، بلکه صدای خروسی جادوگر بود که سیصد سال است در پی نابودی من است. شاید به نظر باور نکنی؛ اما من حقیقت را به تو می گویم. پس خوب گوش کن. در طول قرن های طولانی، من یک هزارپا بودم، اما پس از گذشت هزارمین سال زندگی ام، به این قدرت دست یافتم که شکل یک انسان به خود بگیرم. اما همانطور که می دانی ماکیان و هزارپا دشمنان مرگباری برای هم هستند، در آن نزدیکی خروسی وجود داشت که تقریباً به اندازه من زندگی کرده بود اما هرگز موفق به کشتن من نشد و من بالاخره تبدیل به یک زن شدم و تنها راه کشتن من این بود که مردی را به این کار وادار کند. برای همین بود که خروس، صدای پدرت را گرفت و تو را صدا زد و از تو خواست که من را بکشی. او می دانست که در غروب این شب، آخرین مبارزه اش با من است و این را هم می دانست که قرار است ببازد، بنابراین به دنبال این بود که تو را مجبور کند تا از قبل من را بکشی؛ اما تو امتناع کردی و چیزی که همین الان دیدی مبارزه نهایی من با او بود. من برنده شدم و اکنون به عنوان پاداش برنده شدنم، می توانم کاملاً وضعیت سابق خود را کنار بگذارم و به راحتی تبدیل به یک زن شوم. ایمان و از خود گذشتگی ات مرا نجات داد. وقتی فردا صبح به محل کار خود می روی، در ساعات اولیه روز برو و همانطور که داری از جایی که صدا را شنیده ای رد می شوی، به فاضلاب نگاه کن و اگر نیاز به مدرک بیشتری داری، خواهی دید که آنچه که به تو گفتم، کاملاً درست است.» سونگ به او اطمینان داد که نیازی به مدرک بیشتر ندارد. با این حال وقتی صبح فرا رسید، خیلی زود از جایش بلند شد و با عجله در خیابان به راه افتاد و نشان داد که کنجکاوی فقط در انحصار جنس زیباتر نیست. وقتی از روی پل آب سنج برگشت و از کنار فاضلاب گذشت، به پایین نگاه کرد و در آنجا چشمش به خروس سفید

بزرگ و چهارصد ساله ای افتاد که شکست خورده و از دنیا رفته بود. آن خروس، اندازه یک کودک ده ساله به نظر می رسید و اگر چند سال بیشتر زندگی می کرد، به چنان قدرتی دست پیدا می کرد که می توانست شکل انسان به خود بگیرد. سونگ وقتی به این که چقدر به کشتن همسر نازنینش نزدیک شده بود، فکر می کرد، به خود می لرزید و از آن روز به بعد هرگز مرغ نمی خورد، مگر اینکه با ذوق و شوق فوق العاده ای دندان هایش را روی آن می گذاشت.

۱۳

انتقام شکارچی ببر



سونگ یانگی یک پسر کوچک مدرسه ای بود. او حدود سه قرن پیش در شمال کره و در شهر «کانگ یه» زندگی می کرد؛ اما با وجود اینکه دانش آموزی پرتلاش بود، زندگی تحصیلی اش به خوبی پیش نمی رفت. زیرا از جایی که پدر نداشت، بچه ها همیشه او را مسخره می کردند. یکی در ملاء عام، با زمزمه در گوش دیگری می گفت: «آها، او پدر ندارد. شاید هم از اول نداشت.» دیگری می گفت: «شاید پدرش فرار کرده است.» یکی دیگر هم نکات تاریکی درباره جنایت احتمالی پدرش به بقیه ارائه می داد تا اینکه بالاخره صبر پسرک تمام شد و با عجله پیش مادرش رفت و گفت که قصد خودکشی دارد، بنابراین، چاقوی قصابی خانواده را پیدا کرد و گفت که می خواهد جان خودش را با آن بگیرد. مادرش به سمت او بلند شد، مچش را گرفت و گفت: «منظورت چیه؟ چرا می خواهی خودت را بکشی؟» سپس پسر کنایه هایی را که همکلاسی هایش به او زده بودند، برایش شرح داد، اما مادرش مانع خودکشی او شد و گفت: «من همه چیز را در مورد پدرت خواهم گفت. او یک شکارچی توانا بود و شهرتش، در سرتاسر شمال گره پیچیده بود. او با استفاده از تیرش، از فاصله صد قدمی می توانست، نوک نیزه ها را هدف بگیرد؛ اما دچار سرنوشت غم انگیزی شد که هرگز آن را به تو نگفته بودم، ولی اکنون وقتش رسیده است. راستش یک روز طبق معمول برای شکار رفت اما برنگشت. من حتی ماه ها منتظرش بودم، ولی هرگز نیامد. تا اینکه یک هیزم شکن به اینجا رسید و با خودش لباسی پاره و خون آلود آورد و من تشخیص دادم که متعلق به پدرت است. بعد فهمیدم که یک ببر او را خورده است. چهار ماه پس از

ناپدید شدنش تو به دنیا آمدی و من با خودم عهد بستم تا زمانی که به سن انتقام گرفتن از قاتل پدرت نرسیده ای، از سرنوشت پدرت چیزی به تو نگویم، اما اکنون فقط نه سال سن داری و ناچارم حقیقت را به تو بگویم.» کودک درحالی که اخم کرده بود، یک دقیقه ثابت ایستاد، سپس برگشت و رفت.

مدرسه، دیگر شاهد حضورش نبود؛ اما از آن زمان به بعد، او یک کمان و چند تیر محکم برمی داشت و هر روز به جنگل می رفت و از صبح تا تاریکی شب تمرین می کرد. او این کار را تا هفده سالگی ادامه داد، اکنون که در مهارت تیراندازی با کمان، از پدرش پیشی گرفته بود، می توانست از فاصله صد و بیست قدمی، به نقطه ای به قطر یک اینچ تیراندازی کند. او که قبلاً به اندازه کافی بزرگ شده بود، یک روز صبح به مادرش اعلام کرد که قصد دارد انتقام مرگ ناپهنگام پدرش را بگیرد. بنابراین، با سرعت از میان جنگل ها دور شد تا اینکه که همه سکونتگاه ها را پشت سر گذاشت. او اکنون در میان جنگل های بیراهه در حومه استان پیونگان شمالی بود. در حالی که داشت به زور از زیر بوته های ضخیم عبور می کرد، به کلبه ای کوچک رسید که در آن با مرد بسیار پیری رو به رو شد. هر دو به یک اندازه تعجب کردند، اما وقتی پسر، خواسته اش را شرح داد، پیرمرد بسیار تحسینش کرد و گفت: «من هشت پسر داشتم، هفت تن از آنها آنقدر قوی شدند که می توانستند سنگ های بزرگ را مثل عناب به اطراف پرتاب کنند، اما بیرها همه آنها را کشتند و دست آخر، پسر کوچکم باقی ماند. اگر می خواهی با بیرها بجنگی، چهار چیز به تو می دهم: دارو، چاقو، یک شیء جادویی و یک یاری رسان.» سپس، یک جعبه سنگین را کشید و مقداری جینسنگ کوهی از داخلش بیرون آورد، همانطور که همه می دانند جینسینگ برای ماه ها، زندگی انسان را حفظ می کند. سپس یک بیسو بیرون آورد. این بیسو چاقویی بسیار تیز و آبدیده بود، تنها کاری که باید با انجام دهید این است که آن را به سمت یک نفر تکان دهید تا او تماماً تکه تکه شود، بدون اینکه حتی به بدنش برخورد کند. سپس یک لباس سیاه بیرون آورد که تمام بدن را بجز چشم ها می پوشاند و تمام بدن آدم را (جز چشم ها) نامرئی می کرد. سرانجام پیرمرد به عنوان هدیه چهارم، تنها پسر باقی مانده خود را از خانه بیرون آورد و به او گفت که باید به عنوان همراه و یاور، پیش شکارچی جوان برود. سونگ یانگی خیلی از پیرمرد، قدردانی کرد.

سرانجام صبح روز بعد، دو همکار جوان برای انتقام مضاعف خود، یکی برای پدرش و دیگری برای هفت برادرش، دوباره در جنگل، سرگردان شدند و پس از دو روز گردش، به محلی که گزارش شده بود خانهٔ ببرها است، یعنی همان قله و مکانی که ببرها از آنجا بیرون می آمدند تا به روستا حمله کنند، نزدیک شدند. با نزدیک شدن به این نقطه ناهموار، بسیار محتاطانه حرکت کردند و قبل از عبور از قله، در آن راستا به سمت بالا سینه خیز رفتند و قبل از اینکه خود را نشان دهند به دقت نگاهی به قله انداختند. سپس در روز سوم، با همراهی یکدیگر، بیرون رفتند و به بالای یک سنگ برآمده، دید زدند، در کمال تعجب، خانه زیبایی را آنجا دیدند که در دره ای بین دو تپه قرار گرفته بود. سپس خیلی آرام دراز کشیدند و یک ساعت یا بیشتر مشغول تماشا شدند تا اینکه بالاخره چشمشان به یک راهب بودایی افتاد که از عمارت بیرون آمد و به سمت چشمهٔ آبی در پشت خانه حرکت کرد. وقتی آنها او را دیدند، شک شکارچی جوان برانگیخته شد. معنی این خانهٔ زیبا، اینجا و در میان این جنگل دور افتاده چه می توانست باشد؟ علاوه بر این، پیرمرد به او گفته بود که ببرها همیشه در پوست ببر، پرده نمی زنند، بلکه اغلب ظاهر یک راهب بودایی را به خود می گیرند. بنابراین به همراهش دستور داد تا در بوته ها دراز بکشد و دستش را روی کمان بگذارد و وقتی صدای زنگ کوچک را شنید، تیراندازی کند. این زنگ همان زنگی بود که سونگ یانگی به همین منظور در کمر بند خود بسته بود. سپس پسر جوان با شجاعت بیرون رفت و به پیرزن نزدیک شد. پیرزن از دیدن ناگهانی پسر، تا حدودی ترسیده بود، اما به محض اینکه به خود آمد، از او خواهش کرد که کمی به او هیزم بدهد تا با آن آتش روشن کند، زیرا آتش او تمام شده بود. پسر هم کمی به او داد و او با عجله به خانه رفت، اما به زودی برگشت و گفت که از آن استفاده کرده است اما آتش روشن نمی شود و کمی بیشتر طلب کرد. پسر این بار کمی بیشتر به او داد اما دوباره سر و کله پیرزن پیدا شد و بیشتر خواست. این همان چیزی بود که پسر منتظرش بود. او می دانست که اگر چوب هایش را از دست بدهد و نتواند آتش درست کند، از گرسنگی در جنگل، می میرد و وقتی دید که راهب پیر سعی دارد، همهٔ آنها را از بین ببرد. ناگهان دستش به سمت کمر بندش رفت و زنگ کوچک را به صدا در آورد، در همان لحظه، تیری از بوته ها پیچید و به پهلوی راهب، اصابت کرد، کمی بعد، او به یک ببر بزرگ تغییر شکل داد و با غرشی که کوه ها را

به لرزه در می آورد، روی پاهای عقب خود ایستاد و به روی سونگ یانگی پرید؛ اما پسر، از قبل، این را حدس می زد و در حالی که ببر هنوز در هوا معلق بود، یک تیر از کمانش برداشت و با نشانه گرفتن قلبش، فوراً آن را سوراخ کرد. سپس لباس مشکی نامرئی کننده را پوشید و از دروازه آن خانه زیبا وارد شد. در آنجا چشمش به پنج راهب پیر افتاد که با تعجب به اطراف خیره شده بودند و در مورد علت غرش هولناکی که برای اولین بار شنیده بودند با یکدیگر بحث می کردند، برای اینکه به ناراحتی آنها افزوده شود، یک جفت چشم معلق را دیدند که انگار در هوا به آنها خیره شده بود. آن جفت چشم درخشان، در فاصله ای حدود شش پایی از سطح زمین، به دور آنها حلقه زد و باعث چنندش و ترس آنها شد؛ اما هنوز شک آنها تمام نشده بود که ناگهان، تیرهایی از منبعی نامرئی شروع به پرواز درآمدند و هنگامی که به هدف خود برخورد می کردند، هرکدام از راهب ها به هوا می پرید و به زمین می افتاد و تبدیل به یک ببر راه راه زیبا می شد. سپس سونگ یانگی، لباس جادویی خود را بیرون آورد و دوستش را صدا زد و به همراه یکدیگر، همه اتاق ها را به طور کامل جستجو کردند تا بدانند، آیا انتقام خود را به خوبی گرفته اند یا اینکه شاید برخی از دشمنان آنها هنوز خود را مخفی کرده اند. وقتی داشتند از آشپزخانه می گذشتند با زن جوانی روبرو شدند که به نظر می رسید خدمتکار خانه بود، اما از یافتن او در چنین مکانی بسیار شگفت زده شدند، زیرا حتی اگر ساکنان خانه افراد محترمی هم بودند، جای او اینجا نبود. با این حال، خدمتکار هیچ توضیحی ارائه نداد و فقط از آنها دعوت کرد تا در اتاق پذیرایی بنشینند تا او برای آنها غذا آماده کند. این یک پیشنهاد معقول به نظر می رسید و پس از مدتی، او با دو کاسه سوپ وارد اتاق شد. بوی آن سوپ بسیار اشتها آور بود، اما وقتی سونگ یانگی در کاسه اش نگاه کرد، تکه ای از پوست را دید که یک تکه از موی انسان به آن چسبیده بود. سپس رو به زن جوان کرد و معنی آن را جویا شد. خدمتکار خم شد و با صدایی لرزان اعتراف کرد که چیزی جز گوشت انسان برای غذا ندارند. سپس به الوارهای چوبی سقف اشاره کرد، در آنجا هزاران برچسب چوبی کوچک که نامهایی روی آنها نوشته شده بود، دیده می شد. او گفت: «آنها هوپائه^{۱۲}

۵. نوعی شناسنامه برای هر شهروند مذکر در گره قدیم بود، که طبق قانون موظف بودند برای شناسایی هویت خود، روی آن نام و محل اقامت خود را حک کنند و همیشه آن را به همراه داشته باشند.

افرادی هستند که ببرهای اینجا، آنها را کشته و خورده اند، آنها همیشه این برچسب ها را برای ثبت رویدادها و به عنوان مرجع نگهداری می کردند.» سونگ یانگی به آن یادگارهای وحشتناک خیره شده بود و از ترس به خود می لرزید، اما خود را موظف کرد تا آنها را به دقت بررسی کند. دیری نپایید که چشمش به یکی از آنها افتاد و دچار وحشت و اندوه شد. روی آن برچسب نام پدرش نوشته شده بود. بنابراین متوجه شد که برای گرفتن انتقام به جای مناسبی آمده است. وقتی همراهش این را دید، او هم برچسب ها را جستجو کرد و نام همه برادران مقتول خود را یافت. در آن شب، هر دو جوان خواب دیدند. در خواب سونگ یانگی، روح پدر مرحومش با او رو به رو شد و او را به خاطر استقامت و شجاعتش تحسین کرد و یک نقشه به همراه نامه ای مَهر و موم شده در دستانش گذاشت و به او گفت که کاغذ اول، نقشه ای است که بهترین و کوتاه ترین راه را برای عبور از جنگل به او نشان می دهد و کاغذ دوم را تا زمانی که به خانه اش نرسیده است نباید باز کند.

در خواب پسر دیگر، روح هفت برادرش، ظاهر شدند و نامه ای به او دادند و گفتند که فقط باید در حضور پدرش باز شود. پدر سونگ یانگی همچنین به او گفت که زن جوان توسط خودش فرستاده شده بود تا آنها را قادر به یافتن برچسب های نام و در نتیجه شواهد کافی برای انتقام آنها کند. صبح روز بعد، شواهد صحت خواب ها به شکل دو نامه و یک نقشه روی زمین ظاهر شدند. زن جوان هم هیچ جا پیدا نشد. سونگ یانگی با چاقوی فوق العاده تیزش، در یک چشم به هم زدن، پوست ببرهای مرده را کند و به همراه رفیقش، با هم از جنگل خارج شدند. در هر دو نامه به مردان جوان توصیه شده بود که شکار را به عنوان شغل، کنار بگذارند.

۱۴

چین چگونه شیاطین را گول زد؟!!



در زمان های خوب گذشته، قبل از اینکه دامن جوسون در اثر تماس با دنیای بیرون آلوده شود و حتی صدای پرنده‌ای بیگانه در سرزمین شنیده شود، «ناقوس بزرگ» به نشانه‌ی پایان روز و منع آمد و شد، به صدا درآمد. در آن زمان گروه خاصی از پلیس‌ها به نام «سولا» وجود داشتند که کارشان این بود تا مطمئن شوند، هیچ مرد سرگردانی پس از به صدا در آمدن ناقوس بزرگ، در خیابان‌ها پرسه نمی‌زند. هر کدام از این نگهبانان شب، یک شب در میان، در حال انجام وظیفه بودند، اما اگر در هر شب، یکی از آنها موفق به بازداشت مجرمین نمی‌شد، غیرت پاسبانی‌اش زیر سؤال می‌رفت و مجبور می‌شد به عنوان مجازات، شب بعد و اگر نمی‌شد، در شب‌های متوالی دیگر، مشغول به کار شود؛ تا اینکه بالاخره بتواند یک مجرم را دستگیر کند. داریم در مورد مقررات پلیس صحبت می‌کنیم! اما به هر حال چنان قانونی، آنجا حاکم بود که از نظر حقوق انسانی، هر قانونی را که سولون^{۱۳} و دراکو^{۱۴} می‌توانستند پیش خودشان بسازند، به تمسخر می‌گرفت؛ زیرا

۱۳. سولون (تولد، حدود ۵۶۰ درگذشت، حدود ۶۳۰ پیش از میلاد) سیاستمدار، قانونگذار و شاعر آتنی بود. از او به‌خاطر تلاش‌هایش برای قانون‌گذاری علیه زوال سیاسی، اقتصادی و اخلاقی در آتن باستانی یاد می‌شود.

۱۴. دراکو، اولین قانون‌گذار ثبت‌شده تاریخ آتن در یونان باستان است. او در قرن هفتم پیش از میلاد می‌زیست. دراکو مجموعه قوانین مکتوبی را تدوین کرد که جایگزین قانون شفاهی و دشمنی‌های خونی بین قبایل یونانی شد. احکام قوانین، تنها در صورتی اجرا می‌شدند که دادگاه آنها را صادر می‌کرد. قوانین دراکو، بسیار سختگیرانه و ظالمانه بودند و مجازات بیشتر جرایم، مرگ بود. امروزه قانون دراکونی به قانونی گفته می‌شود که مجازات آن، نسبت به جرم، شدیدتر باشد.

به هر پلیسی که در استان بود، گفته می شد، تا زمانی که یک مجرم واقعی را دستگیر نکنند، نمی‌توانند از مجازات، جان سالم به در ببرند. با وجود چنین قوانین سرسختانه‌ای، اگر حتی تمام تلاش خود را هم می‌کردند، نمی‌توانستند اصطبل‌های پادشاه اجین^{۱۵} را در عرض یک هفته تمیز کنند. در واقع، ماموریت جین گا دونگ، چنین سخت و دشوار بود. یک شب، سرنوشتش این بود که به خاطر ناکامی شب گذشته اش در شناسایی یک مجرم، مجازات شود. او مثل یک گربه، تا ساعت‌های آخر شب پرسه می‌زد و چون نمی‌توانست هیچ موشی بگیرد، از طبقه بالایی دروازه شرقی بالا رفت تا جایی برای خوابیدن پیدا کند. سپس نگاهی به دیواره آنجا انداخت و چشمش به سه شکل وحشتناک، افتاد که زیر نور مهتاب در بالای دیوار بیرونی نشسته بودند و از هر کدام از آنها چیزی مثل شنل، روی دروازه، آویزان بود. مطمئناً آنها انسان نبودند، اما جین، مانند همه پلیس‌های خوب، شجاع و نترس بود، بنابراین از آن سه موجود هولناک استقبال کرد و از کار آنها پرسید. آنها گفتند: «ما مستقیماً از جهنم بیرون آمده‌ایم و به ما دستور داده شده است که روح «شکوفه آلو»، تنها دختر «آقای کیم» را که نگهبان آموزشگاه پاگودا است، از خیابان سوم، سمت راست، سپس مسیر دوم، کوچه سمت چپ و دو در جلوتر از شراب فروشی.» دستگیر کنیم و به حضور اعلیحضرت، پادشاه جهنم ببریم. سپس با عجله به دنبال کار خود رفتند و جین را رها کردند تا حرف‌های عجیب و غریب آنها را هضم کند. جین، میل شدیدی به تعقیب کردن آنها داشت تا بداند چه اتفاقی قرار است رخ دهد. در آن زمان، خوابیدن برایش بی‌معنی بود، زیرا ممکن بود هر لحظه با یک عابر سرگردان برخورد کند، از این رو، با عجله از خیابان به سمت آموزشگاه رفت، سپس به سمت پایین «قصر پاگودا» و در آنجا از خیابان سوم به سمت راست پیچید و از مسیر کوچه دوم به سمت چپ بالا رفت. در آنجا چشمش به سبدهی افتاد که روی یک میله بامبو بود و نشان از یک مغازه شراب فروشی می‌داد. سپس دو در آنسوتر، ایستاد و از پشت در خانه، شروع به گوش دادن کرد. مطمئناً خبرهایی درون خانه، در جریان بود، زیرا صدای ناله‌های مضطربانه و قدم‌های شتابان به گوش می‌رسید. در همان لحظه، مردی هراسان بیرون

۱۵. اجین پادشاه افسانه‌ای ایلیس، از یونان باستان بود که به مدت ۳۰ سال اصطبلش را نظافت نکرده بود؛ ولی سرانجام توسط هرکول تمیز شد.

آمد و با عجله، از کوچه پایین دستی به راهش ادامه داد. جین به سرعت او را دنبال کرد و خیلی زود دستش را روی یقه مرد گذاشت.

-می ترسم این بار گرفتار شوید، آقا؛ الآن وقت خوبی برای بیرون رفتن نیست.

-اوه، خواهش میکنم اجازه بده بروم. من دنبال یک طبیب هستم، تنها دختر اربابم ناگهان بیمار شد و زندگی اش به تلاش و عجله من بستگی دارد.

اما جین با صدایی قاطع، به او گفت: «برگرد. من همه چیز را در مورد این پرونده می دانم. اسم دختر «شکوفه آلو» و نام ارباب شما «آقای کیم» است. ارواح آمده اند تا او را ببرند، اما اگر سریع برگردی و مرا وارد خانه کنی، می توانم نقشه آنها را خنثی کنم.» آن مرد وقتی فهمید که جین از کل ماجرا با خبر است، از شدت ترس و تعجب، زبانش بند آمد و جرأت نکرد از خواسته جین سرپیچی کند. بنابراین به همراه یکدیگر به خانه برگشتند و خدمتکار، بدون اجازه، پلیس را از در کناری، وارد خانه کرد. اتفاق ناامید کننده ای در خانه شکل گرفته بود. در هر صورت، دختر در حال مرگ بود و والدینش از روی ناچاری موافقت کردند که جین به عنوان آخرین فرصت، وارد عمل شود. وقتی جین وارد اتاقی شد که دختر در آن دراز کشیده بود، سه شیطان را دید که جلوی دیوار مقابل دختر قرار گرفته بودند، گرچه افراد ساکن خانه نمی توانستند شیاطین را ببینند؛ اما آن شیاطین به طرز عجیب و آشنایی به دختر چشمک می زدند و انگشتشان را روی درپوش بطری های سفالی که در دستانشان بود گذاشته بودند و اینطور به نظر می رسید که منتظر بودند روح دختر را داخل این ظروف بگذارند و به جهان زیرزمینی منتقل کنند. وقتی زمانش فرا رسید، همه به طور همزمان درپوش بطری هایشان را بیرون آوردند و به سمت جسم بی جان روی تخت ننگه داشتند. اما جین مرد عمل بود. بنابراین فوراً چوبدستی اش را بیرون آورد و با آن ضربه ای مهیب به دست شیاطین زد که باعث شد، سه بطری سفالی تکه تکه و به یک گوشه پرتاب شوند. شیاطین با فریاد و هیاهو از شکاف پنجره فرار کردند و جین را با مرده تنها گذاشتند؛ اما بهتر است بگوییم زنده، زیرا دختر سرش را برگرداند و با یک نفس عمیق به خواب سالمی فرو رفت. باورش سخت است که بگوییم، جین به سرعت از یک سولا، تبدیل به داماد آقای کیم شد؛ ولی از سویی دیگر، از آخرین نقشه آن سه شیطان چیزی نمی دانست. آنها طبیعتاً تشنه انتقام بودند و ناخن هایشان را

می‌جویدند تا هرچه سریعتر مجازات خاصی برای جین در نظر بگیرند، از این رو پیوسته منتظر زمانی بودند که او را به چنگ بیاورند. سرانجام روزی فرا رسید که صبر شیاطین به سر آمد. اگرچه کتاب تقدیر بشر نشان می‌داد که زمان مردن او فرا نرسیده است، اما هر طور که بود، آنها اجازه گرفتند تا در صورت امکان او را از بین ببرند. وقتی جین در نیمه پایانی شب از خواب بیدار شد، چشمان آن سه شیطان را دید که از میان تاریکی به سوی او می‌درخشیدند. او برای مقاومت آمادگی نداشت و مجبور شد، همراه آنها برود. راه از میان یک زمین کویری و از بین جاده ای پر سنگلاخ می‌گذشت. جین هوش و ذکاوت خود را حفظ کرده بود و با کسانی که او را اسیر کرده بودند، مشغول گفتگو شد.

- من فکر می‌کنم، شما شیطان‌ها هرگز از چیزی نمی‌ترسید، درسته؟

آنها گفتند: «نه، هیچ چیز نمی‌تواند ما را بترساند. سپس مدتی طولانی یکدیگر را نگاه کردند و انگار می‌خواستند بگویند: اگر ممکن است می‌خواهیم چیزی بگوییم.»

- اما مطمئناً باید چیزی باشد که شما از آن وحشت دارید، در غیر اینصورت، به این معناست که شما عقل سلیم ندارید.

یکی از آنها که از این تحقیر عصبانی شده بود، گفت: «به هر حال، گفتن یا نگفتنش چه فرقی به حال تو دارد، در هر صورت، تو اکنون تحت کنترل ما هستی؛ اما راستش، ما فقط از دو چیز می‌ترسیم، یعنی چوب درخت "ایوم" و نوعی علف مو مانند به نام "گیمپول". حالا به ما بگو، خودت از چه چیزی بیشتر می‌ترسی.»

جین پاسخ داد: «خب، شاید عجیب به نظر برسد، اما بزرگترین تنفر من یک کاسه بزرگ برنج سفید به همراه کیمچی کلم و خوک آب‌پز قرار گرفته در پهلو و یک لیوان شراب برنج در دستم است. اینها همیشه مرا منجر می‌کنند.»

شیاطین حرف‌های او را به خاطر سپردند. و همه به همراه هم به سمت قلمرو مردگان حرکت کردند تا اینکه به مزرعه‌ای رسیدند که در آن درخت "ایوم" می‌روید. شیاطین از ترس دولا شدند و با عجله از آنجا دور شدند؛ اما جین، با شادی و با یک پرش، خود را زیر سایه آن انداخت. در آنجا چشمش به مقداری از علف‌های مو مانند و در حال رشد افتاد. قبل از اینکه شیاطین از اولین ترس

خود خارج شوند، جین علف ها را با دستانش چید و خود را با آنها تزئین کرد. با این کارش، شیاطین دیگر جرأت نمی کردند به او نزدیک شوند و او را بگیرند؛ زیرا درخت و علف ها از او محافظت می کردند. سپس شیاطین با عجله، مشغول مشورت شدند و در نهایت، دو نفر از آنها برای انجام کاری از آنجا رفتند و نفر بعدی برای کشیک از طعمه خود، آنجا ماند. یک ساعت بعد، آن دو شیطان درحالی که یک میز با خود حمل می کردند، از راه رسیدند، میز پر از چیزهایی بود که جین برای خودش وحشتناک نامیده بود. برنج سفید، کیمچی کلم، خوک آب پز و یک پیمانه شراب برنج سفید. سپس شیاطین این اسباب را تا جایی که جرأت داشتند نزدیک بردند و خودشان در یک فاصله امنی پناه گرفتند تا واکنش او را به چشم ببینند. سپس جین به زمین افتاد و برای فریب شیاطین، قدرتی را که آن چیزهای خوشمزه بر او گذاشته بودند نشان داد، هنگامی که شیاطین برای گرفتن او آمدند، عضوی از درخت را شکست و آنها را ترساند، به طوری که با فریاد از آنجا فرار کردند و در افق ناپدید شدند. به این ترتیب روح جین مجدداً به بدنش بازگشت و او دوباره زندگی اش را بدست آورد. راستش او از مدت‌ها قبل از چنین خطری آگاه بود و به همسرش هشدار داده بود که اگر واقعاً یا ظاهراً بمیرد، تا شش روز به جسد او دست نزنند. بنابراین همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت.

سالها گذشت و جین به تمام افتخارات و پاداش کارهای خویش دست یافت و سرانجام زمان مرگ حتمی او فرا رسید. همان سه شیطان دوباره آمدند؛ اما این بار، بسیار متواضعانه رفتار می کردند. جین خندید و گفت که برای رفتن آماده است. دوباره آنها همان مسیر طولانی را طی کردند، اما جین می دانست که شیاطین سعی دارند او را به جای بهشت، به سمت جهنم هدایت کنند. بنابراین چشمانش را با هوشیاری کامل باز نگه داشته بود. یک روز بعد از ظهر، جین جلوتر از سه راهنمای خود حرکت کرد و به جایی رسید که جاده در سه جهت منشعب می شد. یکی از جاده ها ناهموار بود، یکی دیگر هموار و در کنار جاده بعدی زنی کنار رودخانه، نشسته بود و با چوب به لباس ها ضربه می زد. جین به او سلام کرد و پرسید که راه بهشت از کدام طرف است؟ او پاسخ داد: «از راه جاده هموار.» قبل از اینکه شیاطین از راه برسند، جین به جاده هموار رفت و از دید ناپدید شد. او می دانست که شیاطین دارند با عجله دنبالش می آیند، بنابراین وقتی دوازده

مرد را دید که ماسک به چهره دارند و در کنار جاده نشسته اند، به آنها پیوست و پرسید که آیا ماسک اضافی همراه خود دارند یا خیر. آنها برایش، یکی ساختند، ولی جین به جای اینکه در انتهای صف بایستد، تقریباً در وسط صف قرار گرفت و ماسکش را به چهره زد. در همان لحظه، شیاطین با عجله زیادی به آنجا آمدند. آنها به ترفندی که جین انجام داده بود مشکوک شده بودند؛ اما نه به طور کامل؛ زیرا به جای جین، مردی را که در انتهای صف بود گرفتند و به جهنم کشاندند و در آنجا متوجه شدند که فرد اشتباهی را دستگیر کرده اند، سپس پادشاه جهنم مجبور شد به خاطر این حقارت از آن فرد عذرخواهی کند. در همین حین، نقابداران سعی می کردند تصمیم بگیرند که با جین چه کار کنند. او در راه بود و برای آنها دردسر درست می کرد. آنها سرانجام به این نتیجه رسیدند که از آنجایی که بودای سنگی بزرگ «اونگجین» در گُره، بدون روح است، فرستادن روح جین برای ساکن شدن در آن مکان، ایده خوبی خواهد بود. بنابراین روح جین را در آنجا رها کردند و بدین ترتیب جین توانست از آنجا خلاص شود؛ ولی حداقل یک درس بزرگ به گُره ای ها آموخت و آن این بود که شیاطین از چوب درخت «ایوم» و علف «گیمی» می ترسیدند. از آن زمان به بعد، هیچ فرد عاقلی نمی توانست از آویزان کردن آن چوب ها و علف ها از بالای در خانه اش منصرف شود، زیرا با این کارش به شیاطین می فهماند که در خانه نیست.

۱۵

روح نامرئی



یک نجیب زاده گُره ای، به اسم آقای کیم، خیلی راحت، بیوه شده بود و یک پسر کوچک روی دستانش مانده بود؛ اما از آنجایی که نظم و امور خانواده اش از هم پاشیده بود، به دنبال همسر دیگری می گشت تا شادی ها و غم هایش را با او شریک شود و از زحمت آشپزی هم خودش را خلاص کند. تلاش هایش خیلی زود نتیجه داد و به مرور زمان یک پسر دیگر به دنیا آمد. اما در این زمان، فرزند اولش به مردی جوان تبدیل شده بود و نسبت به نامادری و برادر ناتنی کوچکش، حس نفرت شدیدی پیدا کرده بود. هر فرد دیگری که هوش کمتری از کیم داشت، نمی توانست پیش بینی کند که پس از مرگ کیم، پسر بزرگترش با زن و فرزندش چگونه برخورد خواهد کرد. به همین دلیل، وقتی پیرمرد در بستر مرگ بود، کاغذی را به همسرش داد که روی آن تصویر یک مرد به همراه پسرش کشیده شده بود و به او گفت که آن را با احتیاط نگهداری کند و زمانی که وقتش رسید و او دیگر قادر به تأمین معیشت خود نبود، باید عکس را نزد قاضی محلی ببرد و از او طلب دادرسی کند. سپس، به زن اطمینان داد که تنها در اینصورت عدالت برای او اجرا خواهد شد. مدتی نگذشت که او آخرین نفس های خود را کشید و تنها یک یا دو ماه بعد بود که پسر بزرگ کم کم دندان های خود را نشان داد؛ او همه اموال را از زن بیوه گرفت و هیچ تمهیدی برای حمایت از او فراهم نکرد. زن فقط یک جعبه کوچک داشت که تصویر را در آن نگه داشته بود. پسر کوچک از برادر بزرگش التماس کرد که به مادرش کمک کند اما با چند ضربه، از در، بیرون انداخته شد. سرانجام نارضایتی زن به همان حدی رسید که شوهرش

پیش بینی کرده بود. بنابراین با برداشتن تصویر به دفتر فرماندار رفت و ماجرای خود را برای او شرح داد. فرماندار به مدتی طولانی و با دقت به تکه کاغذ، نگاه کرد و آن را از هر نظر، مورد بررسی قرار داد؛ اما در نهایت گفت که نمی تواند از آن چیزی سر در بیاورد. معما برای او خیلی دشوار بود. او به زن گفت که تصویر را آن شب پیش او بگذارد تا در مورد آن بیشتر فکر کند. همانطور که او در مورد موضوع فکر می کرد به این نتیجه رسید که باید راه حلی وجود داشته باشد، ولی از ناتوانی خود در یافتن پاسخ ناراحت شد؛ ولی تا آخر شب نشست و به آن فکر کرد؛ اما هر چه بیشتر فکر می کرد معما حل نشدنی تر به نظر می رسید تا اینکه نزدیک نیمه شب، خدمتکارش را صدا زد و از او یک کاسه آب خواست. پس از کمی نوشیدن، کاسه را کنارش گذاشت؛ اما با انجام این کار، بخشی از آب روی تصویری که کنارش، روی زمین بود، ریخت. او مضطرب شده بود، زیرا این کار ممکن بود به تصویر آسیب بزند و راه حل را کاملاً غیرممکن کند، از این رو، با احتیاط کاغذ را برداشت و آن را نزدیک شعله شمع نگه داشت تا خشک شود؛ ولی معما خود به خود حل شد! کاغذ متخلخل توسط آب، نیمه شفاف شده بود و نوری که از میان آن می تابید، یک ارتباط نوشتاری پنهان بین دو طرف کاغذ را نشان می داد. او ابتدا، نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند آیا خدمتکارش متوجه این موضوع شده است یا خیر؛ اما وقتی کسی را در آن نزدیکی ندید، خیالش راحت شد. اولین اقدام او از بین بردن تصویر بود و پس از آن طبق معمول رفت تا استراحت کند. صبح که آجون ها برای ادای احترام آمدند، به یکی از آنها دستور داد تا به خانه مردی که با نامادری خود بدرفتاری کرده بود، برود و اعلام کند که فرماندار ساعت دو بعد از ظهر به آنجا مراجعه خواهد کرد. این ماجرا نوعی حس کنجکاوی ایجاد کرد و زمانی که فرماندار به آنجا رسید، مکان را تمیز و تزئین شده یافت. انبوهی از مردم شهر از روی کنجکاوی جمع شده بودند تا ببینند این دیدار چه چیزی را می تواند به تصویر بکشد. وقتی فرماندار از در وارد شد، صاحب خانه و دیگران را دید که در پله های اتاق پذیرایی جمع شده بودند، اما سمت چپ حیاط خالی بود. میزبان برای احوالپرسی جلو آمد؛ اما خیلی عجیب بود! زیرا فرماندار او را کنار زد و با دقت به سمت چپ نگاه کرد. سپس قسمت جلوی کتتش را مانند گره ای هایی که در حضور مافوق خود خم می شوند، دور خود تا کرد و چند قدم به سمت چپ رفت و با حالتی

متواضعانه به جلو خم شد و گفت: «بله، قطعاً نه، هرگز، قبلاً، بدون شک... اوه نه، نه، من نمی‌توانستم به آن فکر کنم... بله، کاملاً مطمئنم... هیچ مشکلی وجود ندارد... این کار فوراً انجام خواهد شد... قطعاً فراموش نخواهم کرد.» او همه این حرف‌ها را در پاسخ به سؤالات ظاهراً شنیده نشده یک مخاطب نامرئی می‌گفت! مردم، با تعجب و دهان باز ایستاده بودند. آیا فرماندار واقعاً دیوانه شده بود؟ اما این نمایش هنوز تمام نشده بود. کمی بعد فرماندار طوری به سمت دروازه رفت که انگار داشت کسی را به بیرون بدرقه می‌کرد، سپس با نهایت احترام از او خداحافظی کرد و پیش جمع شگفت‌زده تماشاگران بازگشت و به آنها گفت: «آن مرد که بود؟»

آنها تردید داشتند، اما بالاخره یکی از آنها جرأت پیدا کرد و جواب داد: «کسی آنجا نبود.»

- چی؟ آن مردی که داشتم باهاش حرف می‌زدم و تازه از اینجا رفت؟ او را ندیدید؟

- نه، ما هیچ کس را ندیدیم و جز حرف‌های شما چیز دیگری نشنیدیم.

حیرت‌انگیز است! واقعاً حیرت‌انگیز است! خودم دیدم یک آقای مسن آنجا ایستاده بود و شمایل یک مقام بزرگ را داشت. او با من صحبت کرد و گفت که در این شهر، بیوه و پسر کوچکش رنج می‌برند، زیرا پسر بزرگش حقوق آنها را ضایع کرده است. همچنین به من گفت که از قبل این را می‌دانست، به همین دلیل، در زیر کف آن خانه متروک، سه تابوت نقره و دو تابوت طلا برای استفاده بیوه‌اش دفن کرده بود. او به من گفت که دو تا از تابوت‌های نقره را خودت بردار و بقیه را به بیوه ام بده. اما شما می‌گویید که هرگز او را ندیده‌اید! خیلی خب، فرض کنیم این اتفاق فقط یک توهم توخالی بوده است. اجازه دهید دیگر به آن فکر نکنیم.» اما آیا مردم با این کارش موافق بودند؟ آنها اعتراض کردند و گفتند که حتماً دلیلی پشت این قضیه وجود دارد و از فرماندار خواستند تا دنبال گنج بگردد و زمین را حفاری کند. او ناراحت شد و گفت که احمقانه است؛ ولی در نهایت متقاعد شد. سپس افراد کلنگ‌های محکمی برداشتند و همه به سرعت به سمت خانه متروک به راه افتادند و در آنجا تابوت‌ها را از زیر خاک بیرون آوردند. اکنون به جای اینکه مردم فکر کنند، فرماندار دیوانه شده است، به این نتیجه رسیدند که به او الهام شده بود. فرماندار، گنجینه را بسیار متواضعانه برداشت و بیوه و پسرش را صدا زد و آن گنج ارزشمند را به آنها سپرد. سپس ادامه داد: «پیرمرد به من گفته بود که دو تا از تابوت‌های نقره را برای خودم بردارم، اما من

از حرف او سرپیچی می‌کنم و فقط یکی را بر می‌دارم.» هیاهویی تحسین برانگیز در جمعیت پیچید و همه به همراه بیوه زن از او التماس کردند که هر دو تابوت را بردارد، اما او اعتراض کرد و گفت که حتی از ترس عصبانیت ارواح هم، دوست ندارد بیش از یک تابوت بردارد. به این ترتیب زن به حقتش رسید و خیلی زود رایحه شهرت و سعادت، فرماندار را فرا گرفت و خزانه اش پر شد، زیرا نوشته‌ی داخل تصویر، فقط موقعیت گنج دفن شده را نشان می‌داد و هیچ تمهید مالی برای فرماندار، در نظر نگرفته بود.

۱۶

دهمین نسل



خیلی وقت پیش، خانواده ای تحصیل کرده و دانشمند، زندگی می کرد که نهمین نسل از خاندان خود به شمار می رفت. در تمام این نسل ها فقط یک فرزند پسر، زندگی می کرد؛ اما کمی پس از اینکه امتحاناتش را می گذراند و مدرکش را می گرفت، می مُرد. این جریان، همینطور ادامه داشت تا اینکه به نسل دهم رسید، در این نسل هم، تنها یک پسر زندگی می کرد. وقتی این پسر، به سن ده سالگی رسید، یک روز، راهبی برای گدایی به خانه آنها آمد و مادر، پسرش را فرستاد تا صدقه را به راهب بدهد. راهب برای لحظه ای کوتاه به چهره پسر نگاه کرد و گفت: ای بیچاره، تو سرنوشت بدی داری. پسر با شنیدن این حرف پیش مادرش دوید و آنچه را که راهب گفته بود برای او بیان کرد. مادرش هم فوراً خدمتکاری را به دنبال راهب فرستاد تا او را فرا بخواند. راهب پس از اینکه علت فراخواندنش را جویا شد، پاسخ داد: «وقتی این راهب حقیر، به صورت پسر نگاه کرد، به نظرش آمد که کودک در پانزده سالگی توسط یک حیوان وحشی کشته خواهد شد. اما اگر از این فاجعه، جان سالم به در ببرد، تبدیل به مرد بزرگی می شود.» بانو پرسید که چطور می توان خطر را دفع کرد. راهب پاسخ داد: «بهترین کار این است که فوراً یک دست لباس سفر برای پسر آماده کنید و بگذارید هر کجا که دوست دارد برود.» بنابراین، بیوه ها (مادر، مادر بزرگ و جده) پس از اینکه پسر را در آغوش گرفتند و غرق گریه شدند، طبق گفته راهب، او را راهی کردند. از آنجایی که پسر نمی دانست کجا باید برود، برای مدت ها، در اطراف سرگردان بود تا اینکه زمان به سرعت گذشت و در یک چشم به هم زدن پانزدهمین سال زندگی او فرا رسید.

یک روز، از جاده اصلی منحرف شد و راه خود را گم کرد. در راه، از رهگذری پرسید: «اگر به این سمت بروم، می‌توانم به خانه‌های مردم برسم؟ مرد پاسخ داد: «داخل این تپه‌ها، جز یک صومعه، هیچ خانه آدمیزادی وجود ندارد؛ ولی بلای بزرگی بر سر آن صومعه آمده است و همه راهبانی که آنجا زندگی می‌کردند، مُرده‌اند و اکنون آن مکان، خالی از سکنه است. هر کسی وارد محوطه آن شود محکوم به مرگ است.» رهگذر، بارها سعی کرد او را از رفتن منصرف کند. اما هرچه تلاش می‌کرد، پسر مغرور، تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست به صومعه برود، فرقی هم نمی‌کرد که آنجا تله باشد یا مکانی خطرناک، بنابراین به سمت صومعه حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید، دقیقاً همانطور که مرد به او گفته بود، همه جا را خالی دید. از آنجایی که در آن زمان، زمستان و هوا بسیار سرد بود، به دنبال هیزم رفت و وقتی مقداری از آن را یافت، آتشی شعله‌ور، در یک آتشدان روشن کرد. سپس با آن به طاقچه بالای تصویر بودا در تالار مرکزی رفت و خود را برای هر اتفاق پیش بینی نشده‌ای آماده کرد. بعد از ساعت سوم (۱ بامداد به بعد)، سر و صدای بزرگی به پا شد. او یواشکی به پایین نگاه کرد و جمعی از حیوانات را دید که به صومعه وارد شدند. یک ببر، یک خرگوش، یک روباه و بسیاری از حیوانات دیگر. هر کدام از آنها، جای خود را اشغال کردند و وقتی همه نشستند، ببر، خرگوش را مخاطب قرار داد و گفت: «استاد خرگوشه!» (گُره ای‌ها تصور می‌کنند خرگوش در میان حیوانات باسواد است.) وقتی صدای خرگوش را شنید که به او پاسخ می‌دهد، ادامه داد: «آیا استاد، نمی‌خواهد امشب صفحه‌ای از کتاب پیشگویی را باز کند و به ما اطلاع دهد که آیا موفق می‌شیم یا شکست می‌خوریم؟» خرگوش موافقت کرد و کتاب کوچکی را از زیر حصیری که روی آن نشسته بود بیرون آورد، آن را مطالعه کرد و پس از اندکی تأمل، برداشت خود را چنین اعلام کرد: «امشب، نمادها خیلی عجیب هستند.» ببر پرسید: «چطور مگه؟» خرگوش پاسخ داد: «پیشگویی از این قرار است: آقای ببر، آتش بهشت را دریافت می‌کند (آتش بهشت به معنی «فاجعه بزرگ» است) و استاد خرگوشه هم با از دست دادن دارایی خود مواجه خواهد شد.» او هنوز داشت به سختی این کلمات را به زبان می‌آورد که ناگهان پسر چند ذغال داغ را روی ببر انداخت. این باعث رعب وحشت در بین حیوانات شد و همه آنها فرار کردند. پسر از زیر شیروانی پایین آمد و چشمش به کتاب کوچکی افتاد که خرگوش قبلاً در حال خواندن

آن بود. بنابراین آن را برداشت و به این فکر کرد که آیا پس از چنین کشفی باز هم با بدبختی پیش بینی شده اش روبرو خواهد شد یا خیر. او فوراً از در صومعه بیرون رفت و به اطراف نگاه کرد. سپس متوجه نوری شد که از دره ای کوهستانی به سمت شرق می تابید. او با این فکر که یک انسان آنجا زندگی می کند، به آن سمت رفت و یک کلبهٔ حصیری یک اتاقه پیدا کرد. وقتی صاحب خانه را صدا زد، دوشیزه ای شانزده ساله، ظاهر شد که بدون هیچ شرمی از او استقبال کرد. پسر هم با تصور اینکه این یک شانس و موقعیت فوق العاده برایش است، وارد کلبه شد. سپس شروع به تعریف کردن داستان زندگی گذشته اش برای دختر کرد. اما چون خیلی خسته بود دراز کشید. دختر، هنوز نشسته و مشغول سوزن دوزی بود و هر وقت نخ را از سوزن عبور می داد، انگشتش را با زبانش خیس می کرد؛ در همین حال، پسر با وحشت زیادی متوجه شد که زبان او مثل زبان مار، سیاه و دوشاخ مانند است. دیدن این صحنه، تمام وجودش را به وحشت انداخت و به تنها چیزی که فکر می کرد، فرار بود؛ ولی ناگهان آن «موجود ناشناخته»، نیت او را فهمید و به او گفت: «گرچه تا حالا توانسته بودی از بلاهای قبلی فرار کنی؛ ولی نمی توانی از چنگ من، جان سالم به در ببری. قبل از اینکه ناقوس صومعه، که پشت اینجاست، سه بار به صدا در بیاید، غذای من میشوی.» در حالی که پسر از درون احساس غم و اندوه می کرد و هر لحظه انتظار مرگش را می کشید، ناگهان ناقوس، سه بار به صدا درآمد و دختر قبل از این که به طور کامل آن صدا را بشنود، خود را جلوی پای پسر انداخت و از او برای بخشیدن جانش التماس کرد. پسر که تظاهر به داشتن قدرت زیادی داشت، با ابهت آمیزترین شکل ممکن بر سر او فریاد کشید. سپس «موجود ناشناخته»، یک جواهر که به چهار بخش مساوی تقسیم شده بود، از کنارش بیرون کشید و آن را به پسر داد و دوباره از او برای نجات زندگی اش التماس کرد. پسر جواهر را برداشت و پرسید: «این چیه؟» او پاسخ داد: «اگر اولین بخش را بزنی و بگویی «پول، بیا بیرون!» پول ظاهر می شود، اگر دومی را بزنی و به یک مُرده بگویی: «زنده شو!» فوراً از جایش بلند می شود. با زدن سومین بخش، می توانی هر چی که می خواهی بدست آوری. سپس ساکت شد و هیچ توضیحی در مورد چهارمین بخش نداد، پسر از او پرسید: بخش بعدی چه کاری انجام می دهد؟ وقتی به نظر رسید او هرگز نمی خواست به او چیزی بگوید، به او گفت: «اگه در مورد بخش چهارم به من

بگویی، اجازه می‌دهم با خیال راحت از اینجا بروی.» سپس در حالی که پسر اصرار داشت جواب بگیرد، دختر دیگر نتوانست رد کند و پاسخ داد: «اگه به افرادی که از آنها متنفری بگویی بمیر، می‌میرند.» پسر بلافاصله به سمت او اشاره کرد و با گریه گفت: «تو برایم بیشتر از همه نفرت انگیزی. پس بمیر!» او داشت به سختی این کلمات را به زبان می‌آورد که ناگهان مار بزرگی به ضخامت یک ستون جلوی پایش غلتید و مُرد. این کار چنان ترسی به دلش انداخت که بلافاصله خانه را ترک کرد. در حالی که مشتاق بود بداند چه چیزی باعث به صدا در آمدن ناقوس بزرگ شده است، به صومعه برگشت و یک قرقاول نر را دید که سنگی در منقارش داشت و در جلوی ناقوس، مُرده روی زمین افتاده بود. اما این قرقاول چه ربطی به او داشت؟ وقتی سعی کرد گذشته اش را به خاطر بیاورد، یادش آمد که وقتی هفت یا هشت ساله بود، یک روز با خدمتکاری به بالای تپه نزدیک خانه اش رفت و آنجا یک قرقاول نر را پیدا کرد که توسط یک شاهین تعقیب شده بود و خودش را در میان انبوه درختان کاج مخفی کرده بود. خدمتکارش در شرف کشتن و خوردن پرنده بود. اما چون او با تمام وجود گریه و التماس می‌کرد، در ابتدا خدمتکار چند بار هشدار داد که آن را رها نمی‌کند، ولی در نهایت آن را به او سپرد. او هم پرنده را در آغوشش گرفت و نوازشش کرد. رنگ پرهای پرنده خیره کننده به نظر می‌رسید. او پیش خودش فکر می‌کرد که نگاه کردن به آن بسیار لذت بخش است و آن را برایش تبدیل به یک سرگرمی فوق العاده می‌کند؛ اما قرقاول با چشمانی اشکبار به او خیره شده بود و او هم از سر دلسوزی به پرنده اجازه داد پرواز کند. بنابراین، با خود گفت: «قرقاول بدون شک آن مهربانی را به یاد آورده بود، به همین دلیل، وقتی نزدیک به مُردن بودم، جانم را نجات داد.» سپس در حالی که به شدت گریه می‌کرد روپوش خود را درآورد، پرنده را در آن پیچید و در مکانی آفتابی دفن کرد. به این ترتیب او پانزده سالگی اش را سپری کرده و اکنون شانزده ساله شده بود و چون فکر می‌کرد سرنوشت مرگبارش، دیگر به پایان رسیده است، به زادگاهش رفت و خود را به مادرش نشان داد. باید می‌دیدید چه هیاهویی برایش به پا کرده بودند.

مادر، مادربزرگ و جده اش به نوبت می خندیدند و گریه می کردند. هق هقشان چنان تکانشان می داد که آدم فکر می کرد مجلس عزا است. پس از مدتی پسر ازدواج کرد و صاحب سه فرزند پسر شد و آنطور که می گویند یک خانواده بزرگ را بنیان گذاشت.